

دوزن در میانه‌ی پل

داستان‌هایی از قبل و بعد مهاجرت

نویسنده | نیلوفر شیدمهر



دوزن در میانه ی پل

(داستان‌هایی از قبل و بعد مهاجرت)

۲۰۱۸ میلادی

۱۳۹۶ شمسی

کلیه حقوق محفوظ است © نیلوفر شیدمهر

۲۰۱۸ میلادی / ۱۳۹۶ شمسی

نمایه

متولی ۵

گره کور ۱۵

آرمان و سایه زردپوش ۳۵

کسی نام مرا صدا می‌زند ۳۷

دو زن در میانه‌ی پلی با دو شیر و یک خورشید ۴۳

زیبای خفته ۸۳

اتاق گریه ۹۳

سه زن در سلمانی خانم کوآنگ ۱۰۵

چهار تابلوی گوهر جاوید ۱۲۳

متولی

دیروز نعش کش آمد و هم اتاقیم را برد. پنجره ها را همین یک ساعت پیش بسته ام اما بوی لاشه اش بیرون نرفته. بو در همه چیز رخنه کرده و انگار توی وجود اثاثیه ی خانه رفته. حتی روزنامه ی امروز صبح که کنار تختش روی کوهی از لباس های شسته افتاده همین بو را می دهد. شاید به خاطر این باشد که شاخه ی آفت زده و کلفت درخت توی باغچه که اولش تنها یک دسته علف هرز بود نمی گذارد اتاق آفتاب بگیرد. وقتی به عادت معمول روزنامه ی صبح را که آگهی مرگ او و تسلیت من به متولی این خانه که خودم باشم را چاپ کرده روی تخت او پرت می کردم این موضوع به فکرم رسید. می توانستم آن گیاه را بزخم ولی دلم نیامد. قبلا فکر می کردم اوست که نمی گذارد گیاه آفت زده را بیاندازم ولی دیدم مثل اینکه خودم هم دوستش دارم. شاید چون این گیاه ابهت دارد. آن علف های هرز در ابتدا این طور نبودند. کمی مزاحم به نظر می رسیدند ولی درعین حال کوچک و بی مقدار. فکر می کردم خودشان خشک می شوند و از بین می روند. ولی وقتی آفت به آن ها زد درهم تنیدند و هر روز قوی تر شدند.

انگار که آفت نه موجب نابودی بلکه غذا و مایه‌ی زیستشان بود. از آنجا رشد فزاینده‌شان شروع شد و از آن‌ها گول ریشه دار و پرهیبتی ساخت که از قضا امروز ترسناک شده. آن علف‌های هرز قبلی همیشه بودند اما آفتی این‌چنینی نبود که بپروراندشان، آفتی که یک روز قصد کرده بود تمام باغچه را که هیچ، من و او را هم از آن خودش کند. آفتی که تمام درختان و گل‌های قبلی باغچه را کشت. تنها علف‌های هرز جدید را آزاد گذاشت که رشد کنند، علف‌هایی که یکی یکی به او پیوستند و تنومندش کردند، آخر او همه‌شان را تغذیه می‌کرد. من هر روز سعی می‌کنم کمتر به این گیاه فکر کنم ولی فراموشی خود خواسته ام گویا تاثیر معکوس دارد و در رشد عجیب و معجزه‌آسای آن تاثیرگذار است و باعث می‌شود شاخه‌های آفت زده‌ی تازه‌ای از تنه‌اش بیرون بزنند. حالا همان آفت جزوی از زاد و رود این گیاه شده است. اگر از من بپرسید، نه به نظر منی آید که چنین گیاهی روزی خواهد افتاد. درست برعکس تصور می‌کنم مرا نیز مثل او که صاحب خانه و هم‌اتاقی ام بود می‌کشد. حتی زیر بنای ساختمان هم ریشه دوانده و بی‌شک روزی یا شبی سبب ریزشش خواهد شد. این گیاه غلط نکنم تا هفت نسل بعد هم اینجا خواهد بود و ریشه‌های دوانده‌اش گورهای ما را زیر و رو خواهد کرد. با این همه نگران نیستم، آن زمان که برسد دیگر منی در کار نیست. هم‌اتاقی گوربه‌گور شده ام هم که امروز رفت. یک روز به او گفته بودم: «دکتر گفته به نور احتیاج داری آگه این درخت توی باغچه رو بزیم شاید چند ساعتی آفتاب روی تختت بیفته و بهتر شی. گفته بود: «نه منی خواد. دکترا از این حرفا زیاد می‌زنن. من همه‌ی دلخوشیم اینه که وقتی صبح چشممو باز می‌کنم این شاخه رو ببینم. آفتاب به چه دردم می‌خوره؟ اون ساعتی که این درخت نباشه من هم دیگه نیستم.» بعد چشم‌هایش را روی هم گذاشته بود و خوابیده بود. فکر کرده بودم خوابش عمیق شده که دوباره گفته بود: «من خودم هم‌می‌دونم چرا تو رو نگه داشتم و

خرج زندگی و خورد و خوراکت رو می دم. تو که دشمن همه ی چیزایی هستی که دوست دارم. بعضی وقتا فکر می کنم بهتره دنبال یه نفر دیگه بگردم. نگاه کن بین توی همین روزنامه چقد تعداد کسایی که دنبال کار بی دردسری مثل کار تو می گردن زیاده. یک کاری نکن بندازمت بیرون و یکی دیگه رو به جات بیارم.» راست گفت. تعداد متقاضیان کار خیلی بالا بود، آن هم چنین کار بی دردسری. ولی نمی دانم چطور خبر داشت. هیچ وقت روزنامه نمی خواند. می گفت آنها را بگذارم پایین تختش روی کوه لباس ها و بعد هر دسته اش را یک جا پیدا می کردم: یک تعداد روی کتابخانه، یکسری روی یخچال، یک دسته زیر میز، کوه روزنامه آنقدر بالا می رفت تا روزی سنگینی می کرد و می ریخت پایین. هر وقت به فکر تغییر شغل افتاده بودم صفحه ی آگهی ها را جدا کرده و می خواندم. بله بیکار زیاد بود ولی در عوض کارهایی هم که به درد من می خورد کم نبود. حداقل تصور من این بود. من آخر با اینکه مهارت خاصی نداشتم همه کاره اش بودم؛ نگهداری دائمی و کل کل مدام با او. در وقت های بیکاری روزنامه ها و کتاب هایش که بیشترشان از زبان دیگری ترجمه شده بودند را می خواندم. با این همه به چند جایی برای کار تلفن کرده بودم. ولی برای مصاحبه نرفته بودم. لیست بلند بالایی درست کرده بودم که هر روز به آن اضافه می شد اما ستون مراجعه و نتیجه اش هیچ وقت پر نشد. تا اینکه یک روز که میوه می خوردم تصمیم گرفتم دست از این بازی بردارم. پوست میوه ها را ریختم وسط روزنامه ای که جلویم باز بود و آن را مچاله کردم و بردم بیاندازم دور که صدایش تعقیبم کرد: «کی گفت اون روزنامه رو دور بندازی؟ من اینجا به تو پول نمی دم که وسایل منو بیرون بریزی!»

روزنامه ی مچاله شده را روی پیشخوان آشپزخانه باز کردم و اینجا و بذار کنار دستم، می خوام بخومش.» پوست میوه ها را در سطل زباله ریختم. روزنامه را که صاف می کردم دیدم مال چند سال پیش همین روز است. از کار خودم خنده ام را که شنیدم گفت: «روزنامه رو بیار اینجا و بذار کنار دستم، می خوام بخومش.»

پنکه هوای مانده‌ای که بوی نعش او را می‌دهد در اتاق جابه‌جا می‌کند. هواکش آشپزخانه را روشن و در دستشویی را باز می‌کنم. بوی تندى توی اتاق می‌زند. بوی نعش اوست. حوله‌ام را بو می‌کنم. همان بو را می‌دهد. این حوله را فقط من استفاده می‌کردم. هواکش را روشن می‌کنم. چند دقیقه‌ای می‌گذرد. بو همراه جریان هوا دورم می‌چرخد.

در رو به بالکن را باز می‌کنم. امسال پاییز هوا زود سرد شده. می‌لرزم. لباس‌های زمستانی را هنوز از چمدان درنیآورده‌ام ولی یک کاپشن دم دست دارم. می‌پوشمش و روی مبل می‌نشینم. بو کم نمی‌شود. زیر باسنم چیزی احساس می‌کنم. تشک مبل را برمی‌دارم. تعدادی از پیچ‌های یخچال قدیمی توی انبار را پیدا می‌کنم. صدایش توی گوشم می‌پیچد: «اینا رو یک‌جا نگه دار. یک روز می‌بینی به درد می‌خوره.» پیچ‌ها را با احتیاط بو می‌کنم. همان بو پره‌های دماغم را می‌لرزاند. بویی که به‌نظر تازه می‌رسد.

در را می‌بندم و دست‌هایم را به هم می‌مالم. بعد به آن‌ها نگاه می‌کنم ولی می‌ترسم بوشان بکشم. دور اتاق می‌گردم و یکی‌یکی اثاثیه را امتحان می‌کنم. رسید خریدهایی که مال سی سال پیش به این طرف است و روی پیش‌بخاری انبار شده، گلدان‌های چینی با نقش فرشته‌ها که با دکمه‌ی افتاده‌ی لباس‌ها پر شده، بند دوربین عکاسی که از کنار کاناپه آویزان است، کتاب‌هایی که روی لبه‌ی پنجره مانده، چراغ مطالعه با لامپی سوخته که توی دکور کنار یک ظرف کریستال بغل یک عروسک است، جعبه کفش‌هایی که روی دستگاه ضبط خرابمان است و خلاصه وسایل زیادی که زیر تخت‌هایمان جا داده‌ایم. به میزها که می‌رسم دست‌هایم را عقب و سرم را جلو برده و بو می‌کشم تا جای دست‌هایم روی خاک چند ساله‌ی میزها نماند.

یک روز چند ماهی بعد از استخدامم گفته بود: «جای این ضبط عوض شده.»
گفته بودم: «اینجا قشنگ‌تره.»

سرم داد کشیده بود: «من تو رو آوردم اینجا و کرایه نمی‌گیرم و غذات رو می‌دم که مراقب چیزها باشی نه اینکه جابه‌جاشون کنی.»
با هم کمک کرده بودیم و ضبط را در همان نقطه‌ی قبلی گذاشته بودیم. «اون وسایلی هم که زیرش بود اگه یادت مونده به همون ترتیب قبلی بچین.»

خم می‌شوم و وسایل زیر ضبط را بو می‌کشم. آچار، چند کاغذ باطله و چندین کارت پستال. آن‌ها هم بو می‌دهند. دوباره به دست‌هایم نگاه می‌کنم. بونکرده هم می‌توانم احساس کنم چیزی به پوستم چسبیده. حتی احساس می‌کنم پاهایم از این بو لزج شده و ران‌هایم به شلوار و کف پاهایم به دمپایی راحتی‌ام سخت چسبیده‌اند.
سرم را از پنجره بیرون می‌کنم و نفس عمیقی می‌کشم. اما مزه‌ای که ته گلویم مانده و به پرزهای زبانم چسبیده عوض نمی‌شود فقط بیشتر می‌شود. به سرفه می‌افتم. برگ‌های مریض آن گیاه هرز هم که سرشان را از پنجره تو کرده‌اند همین بو را می‌دهند.

جوراب‌هایم را می‌پوشم و به حیاط می‌روم. می‌توانم خانه را عوض کنم. ولی کجا بروم؟ تازه اگر می‌شد خانه را با خود جابه‌جا کنم این کار خلاف قراردادی است که پیش از مرگش با من امضا کرده بود. او زندگی مرا تا آخر عمر بیمه کرده تنها به این شرط که همه چیز را همان طور که بود نگه دارم. اما در آن قرارداد چیزی در مورد شاخه‌های بی‌شمار و غول‌آسای این گیاه هرز و مریض که مدت‌هاست چترش را روی گل‌های باغچه پهن کرده نیست.

حالا که او نیست حتی می‌توانم قرارداد را پاره کنم. کی می‌فهمد؟ روز اول که به عنوان هم‌اتاقی به این خانه آمدم تا چند ماهی اجاره می‌پرداختم. اتاق جدایی هم داشتم که می‌توانستم به میل خودم اثاثیه‌اش را جابه‌جا کنم. بعد خودش پیشنهاد داد که به شرط آنجا ماندنم حاضر است اجاره نگیرد و غذایم را بدهد. گفته بود پول مختصری هم می‌دهد. اتاق را اجاره می‌داد که تنها نباشد و دوست نداشت مرتب

این جمله را از کتابی برداشته بود که تنها بعد از مرگ زیر بالشش یافتم. چطور من هیچ وقت این کتاب را ندیده بودم؟ کتابی که ترجمه نبود. مانند من که سال ها گل ها و نهال هایم را از او پنهان کرده بودم او هم سال ها این کتاب را از من پنهان کرده بود. ولی معلوم بود آن را بسیار خوانده است. کتاب را در نور ضعیفی که از پنجره می آمد که گرفتم تار موی او را میانش تشخیص دادم که نیمی از آن بیرون بود. کتاب را جایی که تارمویش بود باز کردم. اولین جمله اش همین نصیحتی بود که به من کرده بود.

در همان حالی که به او و این جمله فکر و برگ های پژمرده ی نهال در حال مرگم را نوازش می کنم ناگهان روی تیره ی پشتم عبور جانور کوچکی را احساس می کنم. می لرزم. تنها برگ کوچکی که از نهادم شاداب مانده. وقتی روی خال های زرد کوچکی که به سیاهی می زنند دست می کشم احساس می کنم چیز لزجی به دستم می چسبد. دوباره می لرزم، جانور کوچکی که تصور می کنم بو از آن متصاعد می شود روی پشتم جا به جا می شود. فکر می کنم نکند بو نه از نعش او بلکه از پوست من باشد. نکند من آفت زده ام. به اتاق بر می گردم و با کلید او که برایم به میراث گذاشته است در را پشت سرم قفل می کنم. غبار خاکستری بالای تختی که یک سال تمام بدن مریضش به آن چسبیده بود حلقه زده و گازی را در اتاق می پراکند که بوی نعش او را می دهد. لرزش ناگهانی برگ های غول آسای گیاه هرز پنجره را نیز با صدا بر من می بندد. نفسم را آزاد می کنم و غبار سیاهی را که دورم حلقه زده می بلعم. روی تخت او دراز می کشم و فکر می کنم دیگر پیرتر از آنم که دنبال کار جدیدی باشم. این زندگی بی دردسر به زحمت متولی این خانه بودن می ارزد. حتی اگر هر گوشه اش بوی نعش بدهد.

گره کور

هوای اتاق دم کرده. روی مبل خانه‌ای که قرار بود خانه‌ی تو و سعید شود نشسته‌ای و به روزنامه‌ای که روی دامنت پهن است زل زده‌ای. هنوز از خبری که کل صفحه‌ی اول را گرفته گیجی. حتی وقتی نگاهت را از روزنامه می‌گردانی خبر همچنان پایت می‌شود.

کلافه از جا بلند می‌شوی و به سمت دیگر اتاق می‌روی. روی قاب عکس بر تاقچه لابه‌ای خاک نشسته. برش می‌داری و با گوشه‌ی آستین خاکش را می‌گیری. چشمان خودت وقتی جوان‌تر بودی خیره‌ات می‌شوند. پشت قاب تسبیحی با دانه‌های درشت دور خودش حلقه شده.

مادر که بر سجاده نشسته و تسبیح می‌گرداند یک‌دفعه می‌گوید: «تا تنور داغه باید نونو چسبوند. هیچ هم این‌طور نیست که ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه باشه.» با اینکه ابرو درهم می‌کشی ول نمی‌کند و لب‌های خشکش مرتب باز و بسته

می‌شوند. «باز که زل زدی به من. گوشت اصلن با منه؟»
به جای جواب می‌پرسی: «چایی هنوز داغه؟» مادر این بی‌اعتنایی را تاب نمی‌آورد.
بلند می‌شود و قبل اینکه به بهانه‌ی چای از اتاق خارج شوی جلویت را می‌گیرد. «والا
پسره خوبه. قبول کن و بذار تمومش کنیم. بذار آخر عمری مادر پیرت خیالش راحت
بشه که تو هم مثل اونای دیگه شب‌ها کنار جفتت سر به بالین می‌گذاری.»
دانه‌های سیاه و درشت تسبیح یکی‌یکی در دست‌های مادر می‌گردند. پس از
لختی سکوت می‌گویی: «کاش نون بربری داشتیم. مثل اون وقت‌ها که سعید...»
پیش از اینکه ادامه بدهی نگاهت را از مادر می‌دزدی: «سعید بعد کارش سر راه
خونه برا عسرونه‌مون می‌خريد.»

«سعید این دیگه آخه چیه می‌گیری دستت؟»

«تسبیح.»

«تو که اعتقاد نداری.»

«خوشت نمی‌یاد؟»

«خب آخه... نه.»

«چیز خوبیه. هر وقت می‌خوام از خودم فرار کنم دستم می‌گیرم. آروم می‌کنه
و منو باز به خودم می‌یاره. امتحان کن.»
دست سعید با تسبیح دانه قرمزی همچون قطرات خونی تازه میان شما در هوا
مانده است. «من که از خودم فراری نیستم آخه!»

مادر می‌گوید: «هی مصیبت. هنوز هم اسم اونو می‌یاره.»
هنوز از رویای گذشته‌ات با سعید به خود نیامده‌ای که مادر تسبیحش را به دست

تو می‌دهد و خودش به طرف آشپزخانه می‌رود. سرراه رو به تو داد می‌کشد: «به خدا من عاقبت بخیریتو می‌خوام. این یکی رو دیگه نمی‌شه رد کنی.»
بلند می‌گویی: «کاش بابا زنده بود بهتون می‌گفت انقدر زورم نکنین.»
مادر از آشپزخانه می‌گوید: «همون خدایامرز انقدر تو رو شیر کرد که اینطور سرخود شدی. ولی این بار من کوتاه نمی‌ام.»

با تسبیح و قاب عکس برمی‌گردی و باز روی مبل می‌نشینی. تسبیح را همان‌طور حلقه روی میز قرار می‌دهی. بی‌آنکه بدانی چرا قاب عکس را برمی‌گردانی و پشتش را نگاه می‌کنی. عکس شش در چهاری پشت و رو گوشه‌ی سمت چپ پایین پنهان شده. بیرونش می‌کشی و برش می‌گردانی.
یک‌دفعه جوری جا می‌خوری که عکس از دستت می‌افتد. تصویر سعید است زمانی که تازه عاشقش شده بودی.

فکر می‌کنی: الان چه شکلی شده؟ حتمن لاغر و استخوانی و زجرکشیده. انگار نه چند سال بلکه عمری است ندیدیش. حالا چطور می‌توانی دوباره با او روبرو شوی؟ بعد از آن همه اتفاقی که نباید می‌افتاد. سعید هیچ‌وقت تو را نخواهد فهمید. با این همه باید با او حرف بزنی. می‌خواهی حرف بزنی و بگویی چرا. چرا آن‌طور شد. نه می‌ترسی.

فکر می‌کنی: ولی اگه حرفمو نزنم تا آخر عمر تو قلبم می‌مونه و دقم می‌ده. ولی اگر نخواست به حرفهایت گوش کند چه؟ اگر پشتش را به تو کرد. می‌لرزی.

سعید می‌گذرد و پشتش را به تو می‌کند.
از روی صندلیت برمی‌خیزی و فریاد می‌کشی: «نگه دارین.»

کسی به حرفت گوش نمی‌کند. گفته بودند چنین درخواستی نکنید. سعید به رفتن ادامه می‌دهد. خودش است. در صف اسیران جنگی که از جلوی دوربین می‌گذرند. پای راستش را کج می‌گذارد.

پاهایت سست می‌شوند و روی صندلیات میافتی. دست زن بغل دستیات را با ریشه می‌گیری و از عمق وجودت فریاد می‌زنی: «نگه دارین.»

فریادت همه‌مهم‌ای در دل جمعیت می‌اندازد. اول آن‌هایی که در صندلی‌های کناری نشسته‌اند و بعد تعداد زیادی در سالن فریاد می‌کشند: «نگه دارین.»

فیلم متوقف می‌شود.

این‌بار اما توجه جمعیت را نه تو بلکه صدای جیغ دلخراش زن دیگری به خود جلب می‌کند.

چراغ‌ها که روشن می‌شوند زن را می‌بینی که به طرف پرده‌ای که جلوی اتاق نصب شده می‌دود و به تصویر محو یکی از اسیران اشاره می‌کند. هم‌زمان مردی مو سفید که قبل شروع فیلم شما را به سالن راه داده بود در را باز می‌کند و وارد می‌شود. قبل اینکه مرد به او برسد زن سکندری می‌خورد و نقش زمین می‌شود. چند نفر همراه مرد او را از زمین بلند می‌کنند، زیر بغلش را می‌گیرند و بیرون می‌برند.

وقتی مرد به سالن برمی‌گردد می‌پرسد: «کی گفت فیلم رو نگه داریم؟»

از جای بلند می‌شوی و می‌گویی: «من. بگین فیلم رو ببرن عقب.»

مرد به جمعیت رو می‌کند و با تحکم می‌گوید: «فقط همین یک‌بار. چون فیلمو نگه داشتیم خیال برتون نداره باز هم تکرار می‌شه. اگه اسیرتونو دیدین به جای داد و فریاد دقیقه فیلم رو یادداشت کنید و بعد برین دفتر ستاد. اونا لیست اسامی رو دارن و نگاه می‌کنن ببینن درست دیدین یا نه.»

مرد باز چراغ‌ها را خاموش می‌کند و با واکی‌تاکی به کسی که در اتاق پروژکتور بالای سالن نشسته فرمان می‌دهد که فیلم را عقب ببرند.

به پرده زل می‌زنی. صف اسیران در جهت عکس حرکت می‌کند. سعید تعادل

درستی ندارد. جوری قدم برمی‌دارد انگار به عقب هلش داده باشند و سعی کند نیافتد. فریاد می‌زنی: «همین جا نگه دارین.»

خیره به سعید که موهایش را تراشیده‌اند خشک می‌شوی. خیره به شقیقه‌هایش که مانند گرسنگی کشیدگان تو رفته. صدای مرد را می‌شنوی که بی‌حوصله می‌پرسد: «خودشه؟»

صدایت در گلو گیر کرده. مرد باز می‌پرسد: «تمومه؟ حالا بگم فیلمو ببرن جلو خانوم؟ مردم دیگه هم گمشده دارن.»

با التماس می‌گویی: «نه. بذارین بیشتر نگاهش کنم.»
وقتی مرد مکث می‌کند چند نفر غر می‌زنند. توجه نمی‌کنی. محو صورت تکیده‌ی سعیدی. چشم‌هایش آن قدر ریز شده‌اند که به سختی دیده می‌شوند. زجه می‌زنی: «سعید... بچه... بچه...»

هر چه ناله می‌کنی صدایت بیشتر دلت را می‌خراشد. می‌شنوی که داری بلندبلند گریه می‌کنی. در خودت گلوله می‌شوی. و بعد می‌شنوی عده‌ای رویت خم شده بچ می‌کنند.

«بچه‌شه؟»

«فکر نکنم. خیلی جوونه.»

«قاطی کرده انگار.»

«باز خوش‌به‌حالش که گمشده‌ش پیدا شد. ما که دو ساله می‌آییم و فیلم می‌بینیم و هیچی به هیچی.»

اشک را که برگونه‌ات حس می‌کنی به زمان حال برمی‌گردی. نگاهت به عکس کوچک سعید سنجاق است. روی مبل مخمل خانه‌ای که پدرت در کودکی به نامت کرده و قرار بود خانه‌ی تو و سعید شود نشسته‌ای و دلت می‌خواهد سعید همین

حالا در را باز کند و وارد شود.

نه دلت می‌خواهد گذشته میان شما پاک شود تا جرات کنی با او روبرو شوی.
و او با تو.

دلت می‌خواهد نگاهش را از تو ندزدد وقتی برایش توضیح می‌دهی که چه شد
که این‌طور شد. دلت می‌خواهد همدیگر را ببخشید.

نامه از طریق هلال احمر به دستت رسیده. با اینکه دلهره داری بازش می‌کنی.
کلمه به کلمه‌ی سعید، با آن خط کج و درشتش، همچون سیلی بر صورتت می‌خورد:
«هر کار می‌کنم نمی‌تونم ببخشم. این‌جا تو اسارت همه‌ی دلخوشیم این بود که
هر وقت شده بیست سال دیگه برمی‌گردم و بچه‌مو می‌بینم. چطور دلت او مد
چنین کاری کنی؟»

فکر می‌کنی شاید بعدها، بعد از قطع رابطه با تو نظرش عوض شده باشد. مگر
می‌شود وقت امضای وکالتنامه طلاق غیابی تو دلش نلرزیده باشد؟ کاش قبل از اینکه
حقیقت را برایش بنویسی تسبیحش را برایش می‌فرستادی. هیچ‌وقت به فکر
نرسید که تسبیح انداختن شاید افکارش را جمع و جور کند.

تو و پدر با یک چتر می‌روید. مادر خانه مانده. گفته نمی‌خواهد خانواده‌ی
سعید را ببیند. غروب سوت و کوری است و ذهن تو خالی. پدر خودش را در پالتویی
پشمی پیچیده و تمام مدت سر به زیر دارد.
به خیابان دفترخانه که می‌رسید از دور پدر سعید و دو شاهی را که با خود

آورده تا کار را تمام کند می‌بینی. بیرون منتظر ایستاده‌اند و سیگار می‌کشند. قدم‌هایت کند و کندتر می‌شود و نفست تنگ‌تر. یک لحظه می‌ایستی و پدر را نگاه می‌کنی که هنوز متوجه نشده برای خودش جلوجل می‌رود. برمی‌گردد، روسریت خیس خیس است و رشته موهایت به صورتت چسبیده. پدر زیر لب می‌گوید: «خوبیت نداره، بیا بریم.» دو سه قدمی با او همراه می‌شوی ولی باز می‌ایستی و یک‌دفعه رویت را برمی‌گردانی و پا می‌گذاری به فرار. پدر دنبالت می‌کند. تندتر می‌دوی ولی به تو می‌رسد.

از مقاومت کردن خسته‌ای. سرت را پایین می‌اندازی و می‌گذاری پدر زیر بغلت را بگیرد و گام‌هایت را به مسیر قدم‌های خودش بکشاند. با هر گام هیکل‌های پالتوپوش دم در دفترخانه بزرگ و بزرگ‌تر می‌شوند. تا به آن‌ها می‌رسید بغضت می‌ترکد. به پدر التماس می‌کنی: «طلاق نه... طلاق نه...»

پدر لحظه‌ای از رفتن می‌ایستد تا مچ دستت را بگیرد، تکانت بدهد و بگوید: «به خودت بیا. کافیه هر چی توهین و تحقیر شنیدیم و حالا هم تهدید که شکایت می‌کنن. بیا بریم. بیشتر سر لجشون ننداز.»

با صدای زنگ در از جا می‌پری. ملوک خانم زن همسایه از همان دم در توی اتاق سرک می‌کشد. کاسه‌ای در دستانش است. با گردن کج سلام می‌کنی. «سلام به روی ماهت خانوم خانوما.» از تماشای حال خاک‌گرفته‌ی خانه‌ات که سیر می‌شود، یک دستش را از زیر کاسه آزاد کرده و با چادر دمپایی‌هایش را می‌پوشاند. «باز حواسم نبوده و لنگه‌به‌لنگه

پوشیدم. تو حالا چرا خیره شدی به پای من؟»

صدای مادر در گوشت می‌پیچد. پای تلفن است و متوجه نشده از خرید برگشته‌ای و دم در پذیرایی ایستاده‌ای. «واه ملوک جون رو دخترم عیب نذار. عروس از این بهتر کی دیده؟ تحصیلکرده، خوشگل، سنگین رنگین، اداری، از خانواده‌ی اصیل. طلاق گرفته‌س که باشه، مگه داماد دفعه اولشه؟ حالا گاهی یک دفعه مات می‌شه. از بس این دختر تو این سال‌ها مصیبت کشیده. با همه‌ی سختی‌ها ولی همچنان صبور، همچنان خوددار، همچنان خانوم. نگران نباش. بهش می‌گم جلوی خواستگار حواسش باشه زیاد تو خودش نره.»

ملوک خانم می‌گوید: «برات آش آوردم. نذریه.»
بی‌آنکه به داخل دعوتش کنی کاسه را از او می‌گیری.

می‌گوید: «مبارک باشه.»

می‌گویی: «چی؟»

می‌گوید: «واه خوبه من باعث و بانیش بودم. مادرت گفت به سلامتی پسندیدی و قرار نامزدی رو گذاشتین. این یکی رو انشالله به هم نمی‌زنی.»

چپ‌چپ نگاهش می‌کنی: «مادرم گفت؟»

زن به جای جواب دسته‌ای موی چرب را که از چادر سفید گلدارش بیرون زده مرتب می‌کند و با دستش که حالا آزاد شده از روی چادر سرش را می‌خاراند. «خدا به دور، چرا این‌طوری نگام می‌کنی؟»

سرت را که زیر می‌اندازی، با دلسوزی اضافه می‌کند: «نگران نباش. چیزی به خانواده‌شون نگفتم. عروس شی این حالت خوب می‌شه. اینا همه از بی‌شو...»

سرت را بلند می‌کنی تا از نگاه خیره‌ات بترسد و ساکت شود. ولی نمی‌شود. فقط موضوع را عوض می‌کند. «همین هفته پیش شیرینی دختر منم خوردیم.»
تعجب می‌کنی: «سعیده؟ اون که هنوز بچه‌س!»
می‌گویی: «نه قربونت برم. دختر رو مثل میوه تا رسید باید بدی بره و گرنه خراب می‌شه.»

بعد با خنده‌ی ریزی سر در گوشت می‌برد و نجوا می‌کند: «بر عکس تو که ساده و مظلومی دختر من خیلی شره. اگه می‌موند چند سال دیگه حتی آفازش جلودارش نبود. بعدشم شوهر وقتی هنوز جوونی مزه می‌ده. مثل اون دفعه‌ی تو.»
نفس ملوک بر صورتت پخش می‌شود و پست می‌زند. خودت را از او عقب می‌کشی و نگاهت را به راه‌پله می‌دوزی. یک لحظه انگار سعید را می‌بینی که از جلویت می‌گذرد و بعد پشتش را به تو کرده و از پله‌ها سرازیر می‌شود.
صدای ملوک اما زود تو را به خودت می‌آورد. می‌گویی: «ای وای باز که خیره شدی دختر خوب.»

زیر نگاهت چادرش را می‌چرخاند و از آن طرف سر می‌کند. «تا آش رو کشیدم پریدم چادرمو به سر کشیدم و برایت آوردم که سرد نشه. نگو چادر رو برعکس پوشیدم. الان از نگاه تو متوجه شدم.»
می‌گویی: «دستت درد نکنه.»

می‌گویی: «برو بخور تا از دهن نیافتاده.»
ملوک که از پله‌ها لخلخ‌کنان بالا می‌رود در را می‌بندی. آفتاب رفته و سایه‌ی عصر در اتاق پهن شده. کاسه‌ی آش را به آشپزخانه می‌بری و به حال جایی که روزنامه‌ها روی مبل پخش‌اند برمی‌گردی. نمی‌توانی بنشین. اضطراب داری. فکر می‌کنی تو که نگفتی پسندیده‌ای، پس چرا مادر این حرف را به ملوک زده؟
باید کاری کنی. ولی حوصله و توان دعوای دیگری را نداری.
این فکر همان طور که اتاق خاک‌گرفته را دور می‌زنی در سرت تکرار می‌شود.

فقط وقتی ناگهان صدای خنده کودکی از جایی پایین ساختمان به داخل می‌آید رشته سوالی که مانند تسبیح در ذهنت رج می‌خورد پاره می‌شود. به سمت پنجره‌ی رو به حیاط می‌روی. انعکاس آن خنده‌ی شاد و آزاد اما زود از صدا می‌افتد و خاموش می‌شود.

حالا اتاق نیمه‌تاریک است. درست مثل اتاق پدر در روزی دور دو ماه بعد از جبهه رفتن سعید و ناپدید شدنش.

پدر همچون شب‌جی لب تخت یک نفره‌ی اتاق مهمان که مدتی است شب‌ها آن‌جا می‌خوابد نشسته. وارد که می‌شوی و او را می‌بینی دلت به یک‌باره فرو می‌ریزد. می‌گویی: «چراغو روشن کن.»

کلید برق را می‌زنی.

امر می‌کند: «بیا.»

پاهایت قوت ندارد. انگار می‌دانی پدر قرار است چیزی از تو بخواهد که نمی‌خواهی. با این همه نزد او می‌روی. آخر عاشق پدرت هستی. همه این‌ها را می‌دانند. بی مقدمه می‌پرسد: «دختر تو حامله‌ای؟»

به جای جواب پلک می‌زنی. نور لامپ چشم‌هایت را آزار می‌دهد. تاریکی را بیشتر دوست داشتی.

«این مرد که می‌دونست می‌خواد بره جبهه چرا صبر نکرد؟ چرا صبر نکرد برگرده و اول برین خونه خودتون بعد؟»

انگار با خودت حرف بزنی زیر لب می‌گویی: «بخشید.»

پدر سرش را بالا می‌گیرد و نگاهش را به تو که روبرویش ایستاده‌ای می‌دوزد. طاقت چشم‌های پراشکش را نداری. می‌گویی: «می‌دونی چی ازت می‌خوام؟» دستت را بر شکمت می‌گذاری. هنوز بالا نیامده است. چیزی در آن تکان

می‌خورد که می‌دانی بچه نیست. برای آن هنوز زود است. هر کار می‌کنی دهانت به گفتن باز نمی‌شود. نگاه پدر بر لب‌های لرزانت دوخته است. نفس عمیقی می‌کشی تا صدایت بیرون بیاید. می‌گویی: «ولی سعید عاشق بچه است.»

صدایت اما زود قطع می‌شود. لب‌هایت همان‌طور و حتی بیشتر از قبل می‌لرزند. پدر به اصرار ادامه می‌دهد. درحالی‌که روی هر جمله‌اش تاکید می‌گذارد. «بچه بی‌پدر مثل درخت بی‌ریشه‌ست.»

حرفش برآشفته‌ات می‌کند: «یک ریشه‌ش منم و پدر هم داره. پدرش اسپیره.»
«مفقوده. تا پیدا نشده نچسبونش به اسرا. ممکنه هم که هیچ‌وقت...»
زبان‌ت را گاز می‌گیری. پدر ولی نه. درحالی‌که سر سفیدش را تکان می‌دهد، ادامه می‌دهد: «تو هنوز خیلی جوونی.»

صورت پدر بیشتر از همیشه چروکیده است. دستت را روی لب‌هایش می‌گذاری که بس کند. اما نمی‌کند و می‌گوید: «نمی‌خوام حروم بشی.»
چنان از این حرف پدر بر آشفته می‌شوی که به او پشت می‌کنی. راه می‌افتی به سمت در. ولی نمی‌توانی از اتاق بیرون بروی. از درد دستگیره‌ی در را در چنگت می‌فشری.

برمی‌گردی طرف پدر. «شما پدرش بشین.»
«من دیگه هیچی نیستم. همین تو رو حفظ کنم که بدبخت نشی هنر کردم.»
برای اعلام این‌که دیگر حرفی باقی نمانده پدر دست دراز می‌کند و کلید برق را می‌زند. چراغ خاموش می‌شود.

صدای گام‌هایش که به سمت تخت می‌رود تا باز آن‌جا در تاریکی بنشیند چون آوار رویت خراب می‌شود. بی‌اختیار شروع می‌کنی به گریه کردن.

صورتت خیس است. انگار باران آمده باشد و قطره‌هایش بر صورتت که از پنجره بیرون کرده‌ای نشسته باشد. آسمان گرفته ولی بی‌اشک است. یک بار دیگر پایین را نگاه می‌کنی. کودکی را که خنده‌اش خاموشی اتاق را به هم زده بود نمی‌بینی. به جایش در حیاط پیرزن طبقه اول را می‌بینی که بچه‌هایش خارج زندگی می‌کنند. به کنده‌ی به سمت در می‌رود، آن را باز می‌کند، پا به کوچه می‌گذارد و با احتیاط در را می‌بندد.

شبیه مادرت است. همان قدر ناتوان و مریض. فکر می‌کنی: «نمی‌دونم چرا مادر حرف نامزدی رو تو دهن ملوک انداخته. فکر کرده می‌تونه این جور منو مجبور کنه. چه خیال خامی. حتی اگر پدر هم زنده می‌شد و ازم می‌خواست قبول نمی‌کردم.»
زنگ ممتد تلفن رشته‌ی افکارت را قطع می‌کند. مادر است. می‌گوید: «باز رفتی اون خونه که چی؟»

«رسیدگی.»

«وظیفه تو الان اینه که پیش من باشی و به مادر علیت رسیدگی کنی.»

«پس چرا آنقدر اصرار داری شوهرم بدین؟»

«چون من مثل پدرت نیستم که تو رو واسه خودم بخوام. نور به قبرش بباره
پیرومرد عاشق تو دختر یکی یک‌دونه‌ش بود.»

حرفش به جانت آتش می‌زند. مرگ پدر را هیچ‌وقت هضم نکردی. مردم گفتند از غصه‌ی تو دق کرد. همه‌جایش سالم بود ولی شش ماه پس از طلاق تو یک شب خوابید و دیگر پا نشد.

بعد مراسم ختم در مسجد، به خانه که می‌رسی هنوز دنبال پدر می‌گردی. به اتاق مهمان می‌دوی. خالی است. جا می‌خوری و خودت را روی تخت پدر می‌اندازی، بی‌پروای مادر و برادرهای کوچکت و زن و بچه‌ها و چند نفر دیگر از فامیل که با

شما به خانه آمده‌اند. بی‌خجالت زار می‌زنی. «سعید... سعید... کجایی که دلداریم بدی؟ بابام مرد. هیچ شدم. هیچ.»
و بعد شروع می‌کنی مشت‌زدن به متکای پدر. بی‌آن‌که ملاحظه‌ی آبروی مادر را کنی که با عروس‌هایش سر می‌رسد تا آرامت کند. «بابا... بابا... برگرد و بچه‌مو پس بده. برگرد و طلاقمو پس بگیر. برگرد و سعیدمو پس بده.»

صدای گریه‌ی مادر که در گوشی تلفن منعکس می‌شود تو را به خودت می‌آورد.
می‌گویی: «مادرچی؟ چرا گریه می‌کنی؟»
«چون به حرفام گوش نمی‌دی. حتمن باز به یک نقطه زل زدی و تو عالم هپروتی. باید چی کار کنم که خوب شی؟»
با اینکه حرف‌های مادر تکراری است عصبانیت می‌کند. با پرخاش می‌گویی:
«اون حرف نامزدی چی بود که به ملوک گفتی؟ هنوز که ما قراری نگذاشتیم.»
به جای عذرخواهی بلندتر گریه می‌کند. گریه‌اش نمایشی است. لجت را درمی‌آورد. می‌گویی: «بس کن دیگه، زشته.»
اولین باری است که با مادر این‌طور حرف می‌زنی. حرفت گویا شوکه‌اش می‌کند چون گریه‌اش را یک‌دفعه قطع می‌کند و به تو می‌پرد: «خوبه خوبه، حالا واسه من شیر شدی؟ واقعن که.»
تو هم کوتاه نمی‌آیی: «من شوهر بکن نیستم. اینو بکنین تو گوشتون! راحت می‌شین.»

می‌دانی که الان چشم‌های مادر به دودو افتاده. صدایش خش‌دار است. می‌نالد:
«باباتم از غصه دق دادی. اونای دیگه خدارو شکر...»
منفجر می‌شوی و به مادر فرصت نمی‌دهی حرفش را تمام کند. «آره پسرات همه خوبن، فقط دخترت مایه‌ی خفته. حالا که چی؟ همینم. همینم. همینم.»

نمی‌تونی عوض کنی.»

چیزی در وجودت بالا می‌زند. مانند رودخانه‌ای که مدت مدیدی آرام بوده و طغیان کرده باشد و سنگریزه‌ها و گل و لای بستر را بالا بیاورد. «آخه منم به خدا آدمم! ببین چه به روزم اومده. دارم از تنهایی دق می‌کنم. زیر پای بابا نشستی که منو راضی کنه طلاق بگیرم.»

صدای مادر آرام شده. می‌گوید: «بله من ازش خواستم و درست‌ترین کار همین بود. خودت می‌دونی چرا. انصاف داشته باش.»

می‌دانی چرا و به مادر حق می‌دهی. با این همه نمی‌توانی ساکت شوی. چیزهایی که مدت‌ها درونت نگه داشته بودی بیرون می‌ریزند. «نه تو انصاف داشته باش. یادت رفته چقدر گفتم طلاق نمی‌خوام و بابا پاپی شد؟ تو هم دم به دمش دادی. گفتمی مردی که بهت شک کرده که زیر سرت بلند شده به دردت نمی‌خوره. گفتمی پرده بین ما و خانواده‌ی سعید افتاده و دیگه حرمتی باقی نمونده. به من سرکوفت زدی که در زمان عقد حامله شدم. گفتمی حماقت کردم راستشو به سعید نوشتم. گفتمی اگه بلایی سر پدر بیاد...»

نفست که بند می‌آید مادر از فرصت استفاده می‌کند و شروع می‌کند: «دروغ گفتم؟ یادت رفته هر وقت نامه‌ش میومد آتیش می‌گرفتمی؟»

«بله نوشته‌هاش می‌سوزوندم. ولی الان فکر می‌کنم به‌خاطر موقعیتش بود. سعید فکر و خیال به سرش زده بود. با خودش فکر کرده بود حتمن دلیلی پشت بچه انداختن من بوده. همون قدر که من از حال اون در غربت و اسارت خبر نداشتم اون هم نمی‌دونست به من چی می‌گذره. فکر می‌کرد ما اینجا خوشیم. نمی‌دونست ما هم مثل اون اسیر و بی‌خبریم از اینکه جنگ بالاخره کی تموم می‌شه. هیچ چیز بدتر از اسارت نیست. بازم به زندانی. حداقل می‌دونه کی قراره آزاد شه که روزشماری کنه.»

تمام که می‌کنی با دست آزادت شقیقه‌ات را که تیر می‌کشد می‌مالی. دیگر خراب‌تر

از آنی که چیزی بگویی. سکوت بدی برقرار می‌شود. حس می‌کنی نه تنها چند خیابان بلکه قاره‌ها از مادر فاصله داری. فاصله‌ای که هیچ کدام از شما نمی‌تواند پر کند. ولی بعد فکر می‌کنی مگر تو نبودی که همین فاصله پرنشدنی را بین خودت و سعید احساس می‌کردی ولی حالا بعد دیدن خبری که امروز تیترا درشت همه‌ی روزنامه‌هاست به نظرت می‌رسد فاصله‌ای در کار نبوده. هر چه بوده ساخته ذهن تو و سعید بوده و اگر تصمیم بگیری می‌توانید همدیگر را بفهمید و به زندگی با هم برگردید.

مادر سکوت را می‌شکند: «چاره‌ی دیگه‌ای نبود. اگر شکایت می‌کردن پای باباتم مثل تو گیر بود. اون خدا بی‌امرز البته به فکر خودش نبود و اگه من زورش نمی‌کردم تو رو سر عقل بیاره به جای خونگی خودش تو زندون جون می‌داد. همه‌ش به خاطر حماقت تو. چند بار بهت گفتم تو نامه‌ها کلمه‌ای در مورد بچه ننویس! اگه نگفته بودی سعید چه می‌دونست حمله‌ای. توی احمق وجدان درد گرفته بودی. فکرشو نمی‌کردی سعید باهات این‌طور کنه.»

«مادر نمی‌دونم چرا دوست دارین برای هر تصمیمی که من گرفتم و شما باهاش موافق نبودین تو سرم بزنین.»

«اون روزها و حال خودت یادت رفته. تقصیرها رو گردن دیگران انداختن آسونه.»

«نه همه چی جلوی چشمه.»

«من و بابات که با سعید پدرکشتگی نداشتیم.»

«می‌دونم مادر. شما خوبین. حالا برین استراحت کنین. من امشب این‌جا

می‌مونم.»

خسته خودت را روی مبل می‌اندازی. باید مدتی تنها باشی و افکارت را و خودت

را برای روبروشدن با سعید آماده کنی. باید باز توانا شوی، نه مثل حالا که بعد صبحت با مادر از نفس افتاده‌ای. چشم‌هایت کم‌کم سنگین می‌شوند و به هم می‌آیند. حس می‌کنی نفس تابدار کسی روی صورتت پخش می‌شود.

روی مادر خم می‌شوی. نفسش داغ است، انگار تب داشته باشد. همان طور که به پشتی تکیه داده رو به قبله خوابش برده است. دست‌هایش به دو طرف چنان بازند انگار به سرنوشت تسلیم شده.

سرش را روی نازبالشی که برایش آورده‌ای می‌گذاری و خودت کنارش دراز می‌کشی. دلت می‌سوزد. مژه‌هایش ریخته و لب‌های خشکش پوسته‌پوسته شده. هنوز بیداری که مادر از خواب می‌پرد و با چشم‌های رک‌زده نگاهت می‌کند. می‌پرسد: «همه رفتن؟»

سرش را در بغل می‌گیری موهایش را که خیلی کم شده نوازش می‌کنی. «آره. فقط ما موندیم. حالا هر دو تامون بیوه شدیم.»
مادر سرش را کنار می‌کشد. دستش را می‌گیری و دلت گر می‌گیرد. می‌پرسد: «چی کار می‌کنی؟»

انگشتر عروسی‌اش که سعی داری از انگشتش بیرون بکشی در آن گیر کرده. «می‌خوام درش بیارم. مثل مال خودم که درآوردم.»
دستش را پس می‌کشد: «نه مال من درآوردنی نیست. تا هستم سرجاش می‌مونه.»

هال حالا تاریک است. کورمال کورمال به اتاق خواب می‌روی و روی تخت

بغلش می‌کنی و او تو را. لب‌هایتان مثل دو دانه تسبیح تنگ هم جفت می‌شوند.

چشم که باز می‌کنی اضطرابت به کل پریده. از روی تخت پایین می‌جهی. قدم‌هایت سبک و پرنشاطند. کلید چراغ‌ها را می‌زنی و یگراست می‌روی سراغ تسبیح دانه قرمز سعید. حس می‌کنی لپ‌هایت به رنگ مهره‌ها گل انداخته. ولی چرا مهره‌هایش نمی‌گردند؟ می‌بینی گره کوری جلوی حرکتشان را گرفته.

در مدتی که تو ملحفه‌ی خونی را می‌شستی، سعید لباس پوشیده و آمده وسط فرش‌ها پشت به تو نشسته است. قسمتی از تسبیح روی زانویش. می‌پرسی: «داری چی کار می‌کنی؟»

برمی‌گردد: «اومدم تسبیح رو از دستم در بیارم پاره شد. دارم درستش می‌کنم.» بالای سرش که می‌رسی می‌گویی: «حکایت اینه که من رشته‌ی محبت تو پاره می‌کنم شاید گره خورد به تو نزدیک‌تر شوم؟»

تسبیح را بالا می‌گیرد و می‌گوید. «نه. حکایت اینه که چون رشته گسست می‌توان بست لیکن گره‌یش در میان هست.»

تا ابرو درهم می‌کشی می‌خندد. «شوخی کردم. بپوش بریم. حالا حتمن خانواده‌ها دارن دنبالمون می‌گردن.»

قبل از رفتن تسبیحش را به تو می‌دهد. «اون طور که باید درست نشد. بگذار تو کیفیت. بعدن ازت می‌گیرم.»

تسبیحش اما پیش تو می‌ماند. چند روز بعد رفتنش آن را به پدر می‌دهی تا

درست کند. پدر اما هر چه تلاش می‌کند گره سعید کورتر می‌شود. با این همه آن را تا روز طلاق زیر متکایت در خانه پدرنگه می‌داری. عصر آن روز به بهانه‌ی هوا خوردن از خانه خارج می‌شوی و تسبیح را با خودت به این خانه که هیچ‌وقت خانه‌ی تو و سعید نشد می‌آوری تا همراه عکس روز عقدتان که هنوز در قاب عکس روی طاقچه است در آشغال بیاندازی. اما بعد از آن که عکس دوتایی‌تان را پاره و با عکسی از خودت جایگزین کردی پشیمان می‌شوی. عکس را چنان ریزریز کرده‌ای که دیگر درست‌شدنی نیست. تسبیح را پشت عکس خودت می‌گذاری و به خانه‌ی پدر برمی‌گردی.

حالا ولی هر چه فکر می‌کنی نمی‌دانی آن عکس کوچک سعید از کجا آمده و کی آن را پشت قاب عکس جا داده بودی. عکسی که حالا روی میز است. تنها عکسی که از او داری.

نگاهت را درحالی‌که شماره‌ی مادر را می‌گیری به آن می‌دوزی. به سعید خودت. مادر معترض می‌گوید: «چیه باز زنگ زدی از خواب پروندیم؟ مگه نگفتی امشب نمی‌یای»

می‌گویی: «نه نمی‌یام. ولی نظرمو در مورد چیز دیگه‌ای عوض کردم و گفتم همین امشب بهت بگم.»

چند ثانیه‌ای مادر را در انتظار می‌گذاری. «تصمیم گرفتم دوباره ازدواج کنم.» مادر از خوشحالی لکنت می‌گیرد، بریده بریده می‌گوید: «خیر از جوونیت بینی که دل مادرتو شاد کردی. فردا صبح به خانواده‌ی پسره زنگ می‌زنم وعده روز شیرینی‌خورون رو می‌گذارم.»

با خنده و صدایی هیچان‌زده می‌گویی: «با اون نه. با سعید. اگه قبول کنه. انگار قبل این هم رو نمی‌شناختم. می‌خوام برم خواستگاریش.»

لحن مادر نشان می‌دهد کارد بزنی خونش در نمی‌یاد. می‌گوید: «چی؟ دیوونه شدی؟ سعید کجا بود؟»

تا بیشتر ادامه ندهد وسط حرفش می‌پری: «مگه خبر رو نشنیدی؟»
«کدوم خبر؟»

«تیر اول روزنامه‌ها. گفتم حتمن در تلویزیون هم گفتن.»
«امروز حوصله‌ی تلویزیون نداشتم. انقدر که فکرم به خاطر تو مغشوشه.»
«پس الان برو بگیر اخبار شبو ببین. من هم می‌رم. خداحافظ.»

گوشی را که می‌گذاری به اتاق خواب می‌روی و جعبه‌ی نخ و سوزن را می‌آوری و به جای روی مبل برمی‌گردد. روزنامه را دوباره روی دامنت پهن می‌کنی. خبر اول را برای صدمین بار می‌خوانی. هفته‌ی دیگر مبادله‌ی اسرای ایران و عراق آغاز می‌شود.

تسبیح سعید را برمی‌داری، گره کور را قیچی می‌کنی و می‌گذاری مهره‌های قرمز مانند دانه‌های انار بر روزنامه بریزند. بعد سوزنی مناسب که از مهره‌ها تو رود و نخ‌ی که ضخامتش مناسب باشد پیدا می‌کنی. قبل اینکه شروع کنی نفس عمیقی می‌کشی. به مهره‌های رهاشده بر خبِرِ دامنت که نگاه می‌کنی دلت غنج می‌زند. صبر نداری تا آن‌ها را یک‌بار دیگر به نخ بکشی.

آرمان و سایه زردپوش

آن روز باد سختی می‌آمد و آذین آمده بود دختر جوان را ببیند. اما چشمش که به آرمان سابق خودش افتاده بود نتوانسته بود نگاه از او بردارد. زن چند قدم دورتر از آن‌ها پشت چراغ راهنمایی ایستاده بود و صورت مرد زیر آبشار نور قرمزی که بر آن می‌ریخت تمام حجم چشمانش را پر کرده بود. خوب که نگاه کرد سایه روشن لبخند و شیطنت را توی چشم‌های آرمان تشخیص داد. آرمانی که حالا لب‌هایش داشتند به آرامی تکان می‌خوردند و کلمات شیرینی را در گوش زن جوانی که شانه‌به‌شانه‌اش ایستاده بود زمزمه می‌کردند. قدمی پیش گذاشت، سر را کمی جلو برد و نفس مرد را حتی زودتر از آن دختر که دست در دست او داشت فرو کشید. گرم و تازه بود.

بعد طوفان غرید. آذین لحظه‌ای سربالا کرد و به آسمان سیاه چشم‌غره رفت. نکند بیارد و نگاه او را تیره کند. مرد این‌جا بود؛ زنده و می‌خندید. عکسش اما مدت‌ها بود که نخندیده بود. انگار مرده باشد هر چه تماشایش می‌کرد زنده نمی‌شد.

وقتی متوجه شد صورت آرمان باز کمی بیشتر به طرف شانه‌ی زن جوان و رو به عقب چرخیده کمی جابه‌جا شد و طوری ایستاد که اگر نگاهش کمی دیگر می‌چرخید می‌توانست او را از کنار شانه‌ی رهگذری که بین آن‌ها ایستاده بود ببیند. آن وقت او چه می‌کرد؟

به خودش گفته بود اگر نگاهشان یک بار دیگر در زندگی به هم بیافتد دست بلند می‌کند و...

و حالا نزدیک بود این‌طور شود... آرمان سابقش فقط چند قدم جلوتر میان رهگذرانی که به انتظار سبز شدن چراغ این پا آن پا می‌کردند ایستاده بود و آذین می‌توانست صورتش را ببیند که تمیز تیغ انداخته بود و گودی گونه‌هایش برق می‌زد.

قبل اینکه چراغ عوض شود تاریکی آسمان جای انگشتان آذین را از صورت آرمان پاک کرده بود. آذین انگشتان یخ‌زده‌اش را در جیب به کف دستش مالید. باد تندتر شده بود و لحظه‌ای بعد طوفان سبزرنگی آرمان سابقش را همراه آن دختر جوان با خود برد.

آذین اما سنگین‌تر از آن بود که با همه‌ی آن‌ها که به سبکی همراه باد خطوط سفید عابر پیاده را قطع می‌کردند برود. پس ماند و همان طور که بانگ‌های گام‌های این آرمان جدید را دنبال می‌کرد به خاطر آورد که آمده بود زن جوان و درخشش افسانه‌ایش را ببیند. نگاهش را از دنباله‌ی مرد برداشت و لحظه‌ای میان طوفان سایه‌ای زردپوش را دید که شانه به شانه سایه‌ای دیگر می‌رفت.

آبشار نور قرمز چراغ که باز فرو ریخت، طوفان درونش فرو نشسته بود. آذین روبرگرداند و پشت به عابری که به انتظار سبز شدن دوباره‌ی آن راهنمای همیشگی رهگذران بودند چهره‌اش را زیر باران از آن‌ها پنهان کرد.

کسی نام مرا صدا می‌زند: خودنگاری تغزلی

معنی نامم را نمی‌دانم. ولی می‌دانم خود من است. اسمی را که والدینم رویم گذاشته بودند فراموش کرده‌ام. شاید هم اگر خوب فکر کنم آن را به‌خاطر بیاورم ولی انگیزه‌ای برای جستجوی ذهنم ندارم. نام من مانند همه‌ی چیزهایی که در زندگی گم کرده‌ام یا از دست داده‌ام در بی‌شکلی رها شده. به نام جدیدم اما خود شکل می‌دهم. او ابتدا گرده‌ای است مایل به من که میان هزاران ذره‌ی دیگر شناور در هوا مادگی را می‌جویند. من برای این یکی دست تکان می‌دهم و آن گرده دعوتم را قبول می‌کند. به من می‌پیوندد و می‌گوید: «فقط یادت نره هر روز گیاه وجودت رو آب بدی!»

اوایل نامم را که صدا می‌زنند گیج می‌شوم. با منند؟ این به‌راستی نام من است؟ پس آن دیگری که نامی بر او گذاشته بودند که بود؟ می‌شود من هیچ کدام نباشم؟ یا شاید هر دو باشم.

با تعجب رو به پرسشگر می‌کنم: «بله؟»

تعجبم پرسشگر را گیج می‌کند و باعث می‌شود به پرسش خود شک کند. «شما... خودتون هستین؟»

اسم جدیدم در جایی که به آن مهاجرت کرده‌ام تا خود را پیدا کنم آشناست. زود به آن خو می‌کنم. مثل اسم سابقم نیست که موجب پرسش‌ها و حرف و نقل‌های پیاپی شود.

«بله؟»

«می‌شه خواهش کنم هجی کنین؟»

«اسم‌تون تو زبون خودتون معنی هم داره؟»

«چی؟ می‌شه تکرار کنین.»

«هوم...»

«به نظر اسم قشنگیه.»

«امیدوارم تلفظم غلط نباشه!»

همین سؤال‌ها و اظهارنظرها مرا که آمده بودم تا بی‌دغدغه زندگی کنم و توی لاک خودم باشم هراسان می‌کرد. برای همین نامم را عوض کردم.

حالا اما می‌بینم چند سالی است کسی پای‌ام نشده. شاید چون خودم را از همه غریبه‌ها پنهان کرده‌ام. خیلی هم ولی خوب نیست. بدجور به کسالت بی‌پرسی عادت کرده‌ام. اسم جدیدم را بارها عوض می‌کنم. هر بار اسم‌های ناآشنا تر پیدا کرده و روی خودم می‌گذارم.

روش کارم این است که برای گرده‌های غریبه دست تکان بدهم تا به من پیوسته و بارورم کنند. گرچه همه‌ی نام‌هایم در حقیقت یک نامند. مانند ماده‌ی سیالی که از ظرفی به ظرف دیگر ریخته شود تنها شکل‌شان عوض می‌شود.

همکلاسی‌ام در کلاس زبان روزی از من می‌پرسد: «اسمت تو فرهنگ شما چه

معنایی داره؟»

نمی‌توانم جوابش را بدهم. کدام فرهنگ؟ آن که از همه آشناتر است یا آن که از همه ناآشناتر؟

می‌پرسم برای چه سوال می‌کند. ما با هم رابطه‌ای نداریم. او تنها همکلاسی من است.

«آخه خیلی از لحاظ آوایی قشنگه و داستانی رو از فرهنگ خودم به یادم می‌آره.»

منتظر شنیدن داستان می‌مانم.

«قصه‌ای خیلی قدیمی که نسل به نسل منتقل شده. در مورد زنی بولهُوس و بی‌پروا به همین نام تو. زن صاحب‌سخن و قدرتمندی که سراپا شور بوده... می‌گن خاطر خواه‌های زیادی هم داشته و با پول دل‌داده‌هاش قمار می‌کرده.»

همکلاسی‌ام به من خیره می‌شود و سعی می‌کند تصویر آن زن را در آینده‌ی چشمانم ببیند.

تلاش او اما تا جذب نگاهش نشده‌ام به‌ثمر نمی‌رسد. تا آن تصویر که جایی درونم پنهان بوده در کالبدم حلول نکرده. اتفاق اما می‌افتاد و سرم را تاب می‌دهم و موهایم را که یک‌باره بلند شده از شانه‌ای به شانه‌ی دیگر می‌اندازم و با خنده‌ای زیرکانه می‌گویم: «فکر نمی‌کنی خودم باشم؟»

پسر حیرت‌زده قدمی عقب می‌گذارد و می‌گوید: «زنی که با تاب موهایش دل خیلی رو برده.» و به زانو می‌افتد و تسلیم می‌شود.

قهقهه‌ام که به هوا می‌رود طوفانی برمی‌خیزد و آن وقت خاموشی مطلق حاکم می‌شود.

چند لحظه بعد اما نسیم خردی شروع به وزیدن می‌کند و زندگی نو شده و حرکت دوباره آغاز می‌شود. موهایم موج برمی‌دارد از کتف‌هایم هزاران دست جوانه زده و رقص‌کنان می‌رویند و مرا از ریشه‌هایم جدا و از زمین بلند می‌کنند.

پاهایم چو بالچه‌ی ماهی‌ها نرم‌نرمک می‌جنبند و به سمت آسمان شنا می‌کنم. موهایم بر هوا یله شده و بال‌زنان همچون سی مرغ باهم پرواز کرده و اوج می‌گیرند. حالا این منم با هزار ذره‌ی جنبنده، سوزان و سیال، خورشیدی که طلوع کرده است بر آستانه‌ایی که پسر در آن حیران و مشتاق به خاک افتاده.

روزی دیگر کتابداری که چند باری کتاب از او به امانت گرفتم مرا میان دو قفسه غافلگیر می‌کند و می‌پرسد: «بیا بیا اینو ببین. بالاخره یک کتاب در مورد اسمت پیدا کردم. قسم می‌خورم باورت نمی‌شه که اسمت جنبه‌ی تاریخی داشته باشه و نام مجسمه‌ای باشه بر سر در معبدی چندین و چند هزار ساله ایستاده.»

من ایستاده‌ام. شاید چندین‌هزار قرن باشد نه چندین‌هزار سال یا همین چند لحظه که به حرف‌های این مرد گوش می‌کنم. کتابدار آستینم را می‌کشد و می‌گوید: «چیه چرا خشکت زده؟ یکجوری خیره شدی انگار از پشت تاریخ به من نگاه می‌کنی.»

هنوز حرفش تمام نشده که به زمین می‌خورد. از آن جا شگفت‌زده نگاهم می‌کند. ناگهان تا اوجی که به مخیله‌اش هم خطور نمی‌کرد سرکشیده‌ام: اوجی بس بلندتر از بلندای کتاب‌های تاریخی چنانچه همه را روی هم بچینی.

تم را از سنگ تراشیده‌اند. چشم‌ها و گونه‌ها سخت و صلب؛ لب‌ها دو قلو‌هی سنگ. دستهایم به سینه قلابند و پاهایم راه رفتن ندارند. نسیم که هیچ، طوفان هم اگر به پا شود، حلقه‌ی موهای بر پیشانی‌ام و بر تخته‌ی ستبر گردنم حتی تکان کوچکی نمی‌خورد.

با همه‌ی این دگرگون‌شدن‌ها هنوز نمی‌دانم چه هستم. دنبال یافتن تعریفی مشخص برای خود اما نیستم. به جایش بازی می‌کنم. در این بازی برای گرده‌های رهگذر دست تکان می‌دهم. برای به دنیا آوردن نام تازه‌ام پیدا کردن داوطلبی که با

من جفت شود گرچه ضروری است کافی نیست. آبیاری نباید فراموشم شود. با زادن نامم من نیز دوباره زاده می‌شوم. در حقیقت من چیزی جز شکلی روشن و ملموس از اسمی که هر دم با نفسم آبیاری‌اش می‌کنم نیستم. نامی که تا ابدیت چون نامه بازش می‌کنم و خود را فرامی‌خوانم.

می‌خواهد یکی بگوید این نام در زبان آن‌ها نام یک گل است روییده بر سایه‌سار سینه‌ی دیواری متروک یا آن دیگری یاد گربه‌ای بیافتد که زیر آفتاب ظهر کش و قوس می‌رود.

باز هم کسی دارد به نام صدایم می‌زند. همین نامی که خود من است: منی که در ماده‌گی این لحظه دارد بارور می‌شود - نامی که به حس بودن پیوند خورده است - نامی که میان سرما و گرما، بی‌رنگی و رنگ، پرسش و پاسخ، آزادی و بند چرخ می‌خورد و میلادی دیگر را انتظار می‌کشد.

دو زن در میانه‌ی پلی با دو شیر و یک خورشید

پناهنده، تبعیدی، مهاجر و سیتیزن اصطلاحات رایج میان ایرانیان کاناداست. در این طبقه‌بندی، من مهاجر قانونی محسوب می‌شوم چون با پاسپورت ایرانی از کشور خارج و با برگه مهاجرت وارد کانادا شده بودم. اما انگار باز هم قسمت این بود که با تبعیدی‌ها بُر بخورم. چرامی‌گویم: «بازهم؟» چون در دوره‌ی تحصیل در دانشگاه با گروهی می‌گشتم که در دوره‌ی انقلاب فرهنگی از دانشگاه اخراج شده ولی دوباره برگشته بودند و بعد از چند سال داشتند ادامه تحصیل می‌دادند. چندتایی حتی گویا در این فاصله زندانی بودند. «تبعیدی-پناهنده‌ها» اسمی بود که روی این دوستان گذاشته بودم.

من که حدود ده سالی از آن‌ها جوان‌تر بودم بعد از دیپلم و سه سالی مانده به پایان جنگ وارد دانشکده ساختمان شدم. بر خلاف پدرم که از قبولی دخترش در یک رشته فنی به خود می‌بالید من همیشه متاسف بودم که چرا علاقه‌ی اصلی‌ام بازیگری را دنبال نکرده بودم. ازدواج غلط و بارداری زود هنگام بیش از پیش راهم

را به تئاتر سد کرده بود. شاید همین میل سرکوب‌شده مرا به سوی دوستان به اصطلاح تبعیدی کشید. آخر چند تاشان دستی در هنر داشتند. سال آخر تحصیل کاملن با آنها بُرخورده بودم. آن زمان جنگ تمام شده بود و تعداد دانشجویان جبهه رفته که به آنها «دانشجوی رزمنده» می‌گفتند زیاد شده بود. یک روز بعد از پایان یکی از کلاس‌ها یکی از آنها که از اعضای رده بالای انجمن اسلامی بود مرا به کناری کشید و گفت چند کلمه‌ای حرف دارد. مهدی قد بلند بود و پیراهن مشکی‌اش را روی شلوار انداخته بود. در تمام مدتی که با من صحبت می‌کرد چشم‌هایش را پایین انداخته بود. عادت به صحبت با مردهای سربه‌زیر با چشم‌های مشکوک را نداشتم و نمی‌دانستم باید کجا را نگاه کنم. عاقبت سرم را با ناراحتی به زیر انداختم و دستم را روی شکم که در آن موجودی در حال بالیدن بود گذاشتم.

مهدی آرام و شمرده صحبت می‌کرد: «خواهر مشاهده شده که در دانشگاه با افراد مشکوک ارتباط دارید. افرادی که خودتان به خوبی از سابقه‌ی آنها اطلاع دارید. ما این‌ها را دوباره به دانشگاه راه دادیم ولی حرکتشان را زیر نظر داریم. برای شما خوب نیست با آنها مراوده داشته باشید.»

یادم نمی‌آید چه جوابی دادم، شاید در این مایه‌ها که رابطه‌ی من با آنها در حد تبادل جزوه درسی بود. ولی جواب مرد را به تمامی به یاد دارم. درحالی‌که به شکم برآمده‌ی من نگاه می‌کرد گفت: «به آینده خودتان فکر کنید. اگه ما نخواهیم شما مدرک نخواهید گرفت. اگر ما نخواهیم کسی به شما کار نخواهد داد.»

تهدید مهدی جدی بود ولی من هم خودم را می‌شناختم. من به این آسانی در دوستی با کسانی که انتخابشان کرده بودم وا نمی‌دادم. با آنها دوست ماندم. دوستی‌مان با بعضی در حدی شده بود که وقتی شنیدند می‌خواهم از پدر بچام جدا شوم پیشنهاد دادند با او صحبت کنند اما قبول نکردم. بعد از آن تذکر بیش از پیش حس کردم حضور من نیز در دانشگاه مشروط و شکننده است، من هم مانند

آن‌ها تبعیدی- پناهنده بودم!

فرق کانادا با ایران اما در این بود که به طور اتفاقی و ناخواسته با پناهنده‌ها بُرخورده بودم. در خارج ایران بخصوص آن اوایلش، با هر ایرانی که ببینید دوست می‌شوید. بعد می‌بینی ای دل غافل با کسانی رفیق گرمابه و گلستان شده‌ای که هیچ به هم نمی‌خورید.

از جمله این افراد دوست پسرم احمد بود. اولش چنانچه ماجرایش را بعد خواهم گفت، از سر بی‌جایی و بی‌پولی با او هم‌خانه شدم و چندی بعد هم گرمابه و بعدترش که با هم در مجامع حاضر شدیم هم‌گلستان. منظور از گلستان البته سخنرانی‌های سیاسی اجتماعی یا برنامه‌های فرهنگی است که سیاسی‌ها برگزار می‌کردند. خلاصه هم‌خانگی با احمد سبب شد باز با تبعیدی‌ها بُر بخورم و حتی عضو انجمن پناهندگان شوم.

در همین انجمن پناهندگان بود که نام عزت را برای اولین بار شنیدم. همه با احترام از او سخن می‌گفتند. همسر یک اعدامی بود و از جمله کسانی که هر سال در مراسم یادمان جان‌باختگان سال شصت و هفت سخنرانی می‌کرد. شهرتش را نمی‌دانم. همه او را با نام شوهر قهرمانش محمود می‌شناختند.

جالب اما اینکه در تمام مدتی که با احمد بودم هیچ‌وقت عزت را ندیدم. عزت از سه مراسمی که انجمن پناهندگان برگزار کرد غایب بود. به مراسم عید نوروز هم که در آن من و عده‌ای دیگر نمایشی کمدی اجرا کردیم نیامد. او را در پاییز همان سال دیدم، زمانی که از احمد جدا شده بودم و در خانه‌ای مجردی در محوطه‌ی دانشگاه زندگی می‌کردم. آن روزها ولی هنوز با احمد بیرون می‌رفتیم و همچنان فکرم درگیر او بود.

دیدار اول من و عزت در عصر یک روز یکشنبه در ونکوور شمالی ("نورت ونکوور") رخ داد. با احمد به اسکله‌ی "لانزدل-کی" رفته بودیم و قدم می‌زدیم که به او برخوردیم. من که نمی‌شناختمش. خودش آشنایی داد: «سلام احمد. نجسن؟» بعد

که خودش را معرفی کرد معلوم شد عزت است. ظاهرش هیچ با توصیفاتی که از او شنیده بودم هماهنگی نداشت. گیج پرسیدم: «عزت محمود؟»
عزت خندید و گفت: «نه دیگه. عزت تنها هستم.»
بعد او از من پرسید: «و شما باید شقایق احمد باشید.»
من هم گفتم: «نه شقایق تنها هستم.»
همین معرفی ما از خودمان احمد را به شدت عصبانی کرد و در راه برگشت در ماشین دعوا راه انداخت. حاصل اما خوب بود. اول عزت گفت می‌خواهد پیاده شود و بقیه راه را خودش برود و کمی جلوتر من. و در نهایت من و عزت در میانه‌ی پل شیر نشان "لایزگیٹ" هم را پیدا کردیم و دوست شدیم، درست زمانی که خورشید بالای پل قرار گرفته بود. آن زمان من دانشجوی تئاتر شده بودم.

سه سال قبل از اولین دیدارم با عزت وقتی که تازه پا به خاک کانادا گذاشتم فکر تئاتر را هم نمی‌کردم. در ایران چندسالی کار مهندسی کرده بودم و تصمیم داشتم کار قبلی‌ام را ادامه بدهم. مدتی رزومه این‌ور و آن‌ور فرستادم که در وضعیت خراب اقتصادی ۱۹۹۸ نتیجه نداد. مهندس‌های به-در-بسته‌خورده مثل من می‌گفتند باید کورسی در یک کالج فنی برداشت. این شد که رفتم سراغ دوره‌ی مدیریت پروژه‌های ساختمانی برای پیدا کردن کار. سودای بازیگری ولی همچنان در سرم بود. به کسی چیزی نگفته بودم چون خودم فکر می‌کردم بازیگری من در کانادا غیرممکن است. نه سطح زبانم بالا بود نه کسی را می‌شناختم که این راه را رفته باشد و راهنمایی‌ام کند. لهجه‌ام هم افتضاح بود. حتی مردم عادی در موقعیت‌های روزمره حرفم را درست نمی‌فهمیدند.

دوره‌ی مدیریت ساختمان را نه ماه بعد تمام کردم و شروع کردم دنبال کار گشتن. فکر تئاتر اما هنوز از سرم بیرون نرفته بود. فکر کردم اگر بخواهم در این زمینه وارد شوم باید از اول شروع کنم. باید بروم دانشگاه. این بود که هم‌زمان برای

ورود به رشته‌ی هنرهای زیبا اقدام کردم. گفتم سنگ مفت گنجشک مفت، ببینم چطور می‌شود. اگر زد و کار خوبی پیدا کردم بی‌خیال بازیگری می‌شوم. بی‌خیال که نه. شاید می‌شد در جامعه ایرانی‌ها کارهای هنری کرد. دیگر که آقا بالاسر و سرخری نداشتم که سد راهم شود. پسر را هم که شوهر سابقم از من گرفته بود و خودش بزرگ می‌کرد. می‌توانستم صبح‌ها کار کنم و عصرها تمرین نمایش. حتمن بین ایرانی‌ها افراد هنرمندی پیدا می‌شدند. فکر کردم پیدایشان می‌کنم و با آن‌ها شروع به کار خواهم کرد.

در این حین که باید مدارکم را برای ورود به دانشگاه جور و هم‌زمان برای کار رزومه درست می‌کردم، با هم‌خانه‌ام که دختری هندی بود و آپارتمان را از شخص دیگری اجاره کرده و اتفاقی به من اجاره داده بود دعوایم شد و او گفت باید سر ماه اتاق را تخلیه کنم. همین سبب شد که با احمد بُر بخورم. کاملن اتفاقی. در روزنامه‌ی محلی فارسی‌زبان آگهی داده بود و دنبال هم‌خانه می‌گشت.

احمد هم مانند دختر هندی زیر پرداخت کرایه‌ی آپارتمان اجاره‌ای مانده بود و داشت دنبال یک نفر می‌گشت که اتاق خواب اضافه‌اش را اجاره کند. آپارتمانش در "نورت ونکوور" بود که به محله‌ی ایرانی‌ها شهرت داشت. فکر کردم شاید بتوانم آن‌جا با بچه‌هایی که در کار تئاتر بودند دوست شوم. به شماره‌ای که پایین آگهی بود زنگ زدم. طرف معامله مرد بود. به خودم گفتم اگر آدم خوبی باشد اشکال ندارد. قرار گذاشتم خانه را ببینم و البته هم‌خانه‌ای را.

احمد پسر آرام و سربه‌زیری به نظر می‌رسید. لهجه ترکی داشت. گفت بچه‌ی تبریز است و مشغول تکمیل دوره‌ی زبان در "کاپیلانو" کالج. هم‌چنین گفت عشقش موسیقی است و کمانچه می‌نوازد و سازش را به من نشان داد. اضافه کرد هدفش ورود به رشته‌ی موسیقی درمانی است. لازم نبود سوال کنم از وجناتش معلوم بود با پناهندگی وارد کانادا شده.

ساختمان محل زندگی احمد نزدیک خیابان معروف "لانزدل" بود که در طولش

چندین بقالی، شیرینی فروشی و رستوران ایرانی قرار داشت. جایش خوب بود. خود آپارتمان هم بزرگ و دل‌باز بود. زمانی که برای بازدید رفتم آفتاب بعد از ظهر اتاق پذیرایی را که قرار بود اتاق احمد شود پر کرده بود و به گل‌های درشت روکش کاناپه و به مبلی یغور و سنگین احمد رنگ و رویی داده بود. مبل‌مان دیگر اتاق شامل میز قهوه، میز تلویزیون و ضبط صوت قدیمی بود. احمد بلد نبود خانه به مشتری نشان بدهد. یک گوشه ایستاده بود و بی تفاوت مرا نگاه می‌کرد. پرسیدم: «می‌تونم اتاق خوابو ببینم؟» در اتاق خواب یک تخت سنگین دو نفره قرار داشت و یک پاتختی با آباژوری که پارچه‌ی لامپش شبیه روکش مبل بود. گل‌هایش اما چون در اتاق آفتاب نمی‌افتاد و آباژور هم خاموش بود رنگ و رو رفته به نظر می‌رسید. بعدها که به خانه‌های دوستان پناهنده‌ی احمد رفتم شبیه این مبل‌مان را همه جا دیدم و متوجه شدم این وسایل را دولت به پناهندگان جدید می‌دهد. زمانی که مدت اقامتشان در اتاق‌های مجانی "ولکام هاوس" به سر می‌رسد باید برای خودشان با ماهیانه‌ای که از دولت می‌گیرند خانه دست و پا کنند. با پول کمی که دولت به مجردهای بی‌درآمد می‌داد اجاره‌ی آپارتمان به تنهایی میسر نبود مگر اینکه با شخص دیگری هم خانه می‌شدند. احمد با پناهنده‌ی دیگری معروف به خسرو مکانیک آپارتمان را اجاره کرده بود. بعدها خسرو که همسر و پسرش ایران بودند درآمد خوبی پیدا کرده بود. پس برای خودش خانه‌ای مستقل رفته بود تا بتواند آنجا در خفا با زن همسایه سر و سری داشته باشد. روزی که برای دیدن آپارتمان رفتم من نیز با کمک‌های دولتی زندگی می‌گذراندم. یک سال و اندی از مهاجرتم گذشته بود و چون نتوانسته بودم کاری پیدا کنم نصف پولی را که با خودم آورده بودم خرج کرده بودم. نصف دیگرش را هم در صندوق امنی در بانک برای روز مبادا گذاشته بودم. برای روزی که از همه جا رانده و مانده مجبور شوم بساطم را جمع کنم و دست از پا درازتر به ایران برگردم.

به دولت البته گفته بودم که پولم تمام شده. کارم تقلب بود ولی اگر نمی‌کردم امنیت روانی‌ام در خطر می‌افتاد. نمی‌دانستم آن سفیدپوست‌هایی که در اداره‌ی بیمه‌های اجتماعی دیده بودم و تمام هستی‌شان به چک سیصد و پنجاه دلاری که هر ماه دستشان می‌دادند بند بود چطور از ترس سکنه نمی‌کردند.

کمک ماهیانه آن‌قدر کم بود که به سختی کفاف خرج روزانه‌مان را می‌داد. حالا بیا و در این شرایط مریض شو. یک قرص سرماخوردگی آن‌قدر گران بود که می‌ترسیدم سرما بخورم. دولت از ما خواسته بود هر چه زودتر کار پیدا کنیم و از زیر خدمات دولتی بیرون بیایم. خود ناتوانی مالی اما کار پیدا کردن را دشوار می‌کرد. هزینه‌ی اتوبوس آن‌قدر بالا بود که اگر چند مصاحبه در محل‌های دور می‌گرفتی آخر ماه کم می‌آوردی.

تنگنای مالی هزار جور نگرانی فکری برایم ایجاد کرده بود. اگر یک‌دفعه دندانم خالی می‌شد باید چه می‌کردم؟ اگر همین‌طور تا چند سال کار پیدا نمی‌کردم و تصمیم می‌گرفتم به کلگری یا تورنتو که آن سر دنیا بود بروم چه؟ اگر یک‌دفعه می‌گفتند مشکلی برای پسرم پیش آمده یا پدر و مادرم فوت کرده‌اند و می‌خواستم به ایران بروم چه؟ باز خوب بود آن چندر غاز را در صندوق امن بانک داشتم.

از احمد پرسیدم تخت که در اتاق من است پس خودش کجا می‌خوابد؟ گفت رختخواب دارد و روی زمین خوابیدن را ترجیح می‌دهد. و در گذشته هم خسرو هم‌خانه‌ی قبلی‌اش روی تخت می‌خوابیده. خلاصه اتاق خواب شد مال من و میز تحریر و کامپیوتری که به تازگی خریده بودم را به آن‌جا منتقل کردم. احمد گفت اگر بخواهم می‌توانم در طی روز در اتاق پذیرایی باشم و از تلویزیون و ضبط استفاده کنم. او بیشتر کابینت‌های آشپزخانه و قفسه‌های یخچال را هم به من داد. خودش خیلی کم غذا می‌خورد و بسیار لاغر بود. به جایش سیگار می‌کشید. از بوی سیگارش خوشم نمی‌آمد ولی من که قرار نبود دوست دختر او باشم. بعد دو ماه البته دوست دخترش شدم و آغاز دردسری تازه. باید اقرار کنم که با اقدام خودم شروع شد.

نمی‌دانم آن روزها چه فکر می‌کردم. فشار غربت بود یا آوای خوش کمانچه‌ی احمد که شب‌ها قبل خواب می‌زد.

یک شب بالاخره طاقت نیاوردم. به اتاق پذیرایی رفتم و آهسته زیر پتوی احمد لغزیدم. او هنوز نخوابیده بود، کمی کنار رفت تا برایم جا باز کند. طاقباز خوابیده بود و به من دست نزد. چشم‌هایش که در نور سبز می‌شد حالا در تاریکی به سقف دوخته شده بود. ابتدا من هم طاقباز خوابیدم و به همان نقطه‌ای که او نگاه می‌کرد چشم دوختم. دو دقیقه اما بیشتر نکشید که به پهلو شدم و دستم را روی سینه‌اش گذاشتم. تی‌شرت پوشیده بود ولی می‌دانستم تنش موی زیادی ندارد. بور بود. بازهم عکس‌العملی نشان نداد. فقط سیب آدمش تکانی خورد. دستم را از روی سیبش به سمت بناگوش لغزاند و شروع به نوازشش کردم. از لرزش جزئی سیبش، قورت دادن آب دهان و تکان سیب آدمش معلوم بود هم خوشش می‌آید و هم معذب است. گونه‌هایش را لمس کردم و موهای پشت سرش را که هنوز نریخته بود. آن قدر که طاقت نیاورد، به پهلو شد و سیبش به لب‌هایم سایید. بُرخوردیم.

از همان اول ولی بُرخوردن من و احمد مسأله‌دار بود. از همان زمانی که احمد در خانه می‌خوابید و به کلاس زبان ترم آخرش نمی‌رفت. در دو ماه اول رابطه احمد درسش را جدی می‌گرفت، بعد نمی‌دانم چه شد. اگر زبانش را تکمیل نمی‌کرد نمی‌توانست کارشناسی موسیقی-درمانی بگیرد. خیلی روزها به کلاس نمی‌رفت. در خانه می‌نشست و سیگار می‌کشید یا کمانچه می‌زد. معلوم بود از انگلیسی خواندن دل‌سرد شده است. شروع به اخم و تخم کردم. بی‌اثر هم نبود. تا امتحان نهایی کشیدم. خوشبختانه در حد قبولی نمره گرفت و وارد دوره‌ی موسیقی-درمانی شد. همچنان اما به روش‌های مختلف بازی درمی‌آورد. معلوم بود دلش به درس خواندن گرم نیست. دلش به هیچ کاری گرم نبود. وقتی از جلسه‌ی معارفه‌ی برنامه‌ی موسیقی برگشت گفت در یکی از اتاق‌های تنگ و خفه دختری با چهره‌ای رنگ‌پریده دیده که ساعت‌ها خود را حبس و پیانو تمرین می‌کرده. گفت در را که

باز کرده و رفته تو انگار روح دیده. گفت مطمئن نیست می‌خواهد مثل این دختر شبیه ارواح شود. نه احمد اهل کار جدی و چسبیدن به درس نبود. عاقبت هم به جنس کاهلی و دلمردگی خودش برگشت و با دیگرانی جوش خورد که بیشترشان مثل او بودند.

این دیگران چند دسته بودند. یک دسته بچه‌های گروه موسیقی بودند که دورادور می‌شناختمشان. هر بار که احمد سر تمرین‌ها می‌رفت برایم از آن‌ها می‌گفت. هرچند چیزی نگذشت که به خاطر شل‌بازی و غیبت‌های مکررش از آن گروه هم جدا شد. بهانه‌اش این بود که برخلاف دیگر اعضای گروه وارسته است و نمی‌خواهد اجرای عمومی داشته باشد و معروف شود. تیپ احمد را می‌شناختم مردهایی مانند او همیشه حرف‌هایی عرفانی را بهانه‌ی وادادن می‌کنند. احمد گفته بود در ایران دانشجوی روانشناسی و مرید یونگ و آدلر بوده ولی درسش را تمام نکرده. من که زیاد حرف‌هایش را نمی‌فهمیدم، بیشتر به این خاطر که احمد به خوبی نمی‌توانست افکارش را به فارسی که زبان مادری‌اش نبود بیان کند.

دسته‌ای دیگر آدم‌هایی بودند مانند رضا. رضا و همسرش آمنه از جمله کم‌سوادترین پناهندگان ایرانی و نکوور بودند. آن‌ها در بدو ورودشان به کانادا دو بچه داشتند و در کلگری ساکن بودند. آن جا رضا کار ایرانش رفوی فرش را انجام می‌داد و درآمد بدی هم نداشت. و نکوور آمدن به روز سیاهشان نشانده بود. با این همه در این شهر دو بچه‌ی دیگر هم به زندگی درب و داغانشان اضافه شده بود. مهارت بالایی که نداشتند، درگیری بچه هم اضافه شده بود و نتوانسته بودند خودشان را بالا بکشند و بعد سال‌ها هنوز تحت کمک‌های دولتی بودند. رضا در و نکوور کار نمی‌کرد. به جایش مواد می‌کشید و مشروب می‌خورد. هرچند یک وقت هم نعش کتک خورده و خراب از موادش را در خیابان "هیستینگز" پیدا می‌کردند و تحویل همسرش می‌دادند. آمنه حتی در این شرایط هم رضا را تحمل می‌کرد چون به نعشش تا نفس می‌کشید و خاک نشده بود حقوقی تعلق می‌گرفت. حقوقی که با آن می‌توانست قسمتی از نیاز

بچه‌هایش را که دو تاشان نوجوانانی مسأله‌دار بودند تامین کند. رضا و آمنه مثل خیلی‌های دیگر سر دولت را کلاه گذاشته بودند و دو حقوق دریافت می‌کردند. به این شکل که روی کاغذ از هم طلاق گرفته بودند ولی پنهانی در یک خانه زندگی می‌کردند. رضا آدرس خسرو مکانیک هم‌خانه‌ی قبلی احمد را به جای آدرس خودش داده بود و خسرو از صاحب خانه خواسته بود نام رضا را به اجاره‌نامه اضافه کند. سر هر ماه رضا برای گرفتن چک حقوقش به خانه‌ی خسرو می‌رفت. رضا به معمول دیر وقت شب یا ساعت‌های اولیه بامداد زنگ می‌زد و از احمد می‌خواست با او بیرون برود. آن‌ها گاهی تا صبح در خیابان قدم و حرف می‌زدند. این مسأله مزید بر علت شد و صدای مرا درآورد. آن زمان احمد درسش را ول کرده بود و در برای یک پیتزایی به شکل زیرمیزی دلپوری می‌کرد. همان کار را هم با دیررفتن و غیبت‌هایش به گند کشید. هربار که صاحب‌کارش زنگ می‌زد من گوشی را برمی‌داشتم و به جای او معذرت می‌خواستم. تا بالاخره بیرونش کرد. بی‌کاری‌اش به کنار، وضعیتش به جایی رسید که می‌رفت دستشویی و ماری‌جوآنا می‌کشید. فکر می‌کرد هواکش را بزند من نمی‌فهمم، منی که بویایی قوی‌ترین حسم بود. منی که فاجعه را از همان اول بو کشیده بودم. امروز ماری‌جوآنا و فردا حتمن هرویین و کوکابین و پس‌فردا نعشش را برای من می‌آوردند.

دسته‌ی آخر که احمد با آن‌ها هم‌گرمابه بود بچه‌های پناهنده بودند. همان‌هایی که تا اقامت دائم نگرفته بودند شماره‌ی کارت بیمه‌ی اجتماعی‌شان با رقم پنج شروع می‌شد و به سختی به آن‌ها کار می‌دادند. بعضی‌ها بعد سال‌ها زبان انگلیسی‌شان همچنان ابتدایی بود و در کارهای بازار سیاه گیر کرده بودند و بعضی مرتب رشته تحصیلی عوض می‌کردند و مادام‌العمر دنبال کار می‌گشتند. همه این‌ها آدم‌هایی بودند که زندگی موقتی داشتند. من هم یکی از آن‌ها شده بودم. به مهمانی‌هایشان می‌رفتم در خانه‌مان دوره می‌گرفتم و دعوتشان می‌کردم، در سخنرانی‌ها و برنامه‌های سیاسی‌شان شرکت می‌کردم. غربت یا اسمش را هر چه که بگذاری، مهاجرت یا

تبعید، فاصله‌های طبقاتی و اجتماعی و فرهنگی را برداشته بود و افراد به صرف ایرانی بودن به هم چسبیده بودند. حتی کسانی را که زبان مادری‌شان یکی نبود. نزدیکی ما به خاطر دوری مساوی‌مان از زبان و فرهنگ و ادبیات کشوری که در آن ساکن بودیم. وقتی احمد در بحث‌های اجتماعی و فرهنگی حتی در روانشناسی که رشته‌ی سابقش بود در فارسی حرف زدن کم می‌آورد یاد انگلیسی حرف زدن خودم می‌افتادم. همین رنج مشترک بود که آدم‌هایی را که ربط زیادی نداشتند مثل سریش به هم می‌چسباند. وقتی به هم می‌رسیدند حداقل می‌توانستند با هم از این رنج‌ها حرف بزنند و از کانادا و شرایطش گله کنند. تا آن که عده‌ای بالاخره تا حدی در محیط جا می‌افتادند و از گروه رنجبران پا در هوای شاکمی جدا می‌شدند. کسانی ولی بعد از کار و زندگی ثابت باز هم با این گروه‌ها می‌پلکیدند. زبان را می‌شد یاد گرفت ولی فرهنگ به جان ما نمی‌رفت. شمار خیلی کمی به لحاظ فرهنگی جا می‌افتادند و در جامعه پذیرفته می‌شدند و به کل از جماعت ایرانی می‌بریدند. اگر هم با ایرانی‌ها تماس داشتند او هم مانند خودشان متعلق به گروه کوچک از ما بهتران بود که با هم به فارسی صحبت نمی‌کردند.

افرادی مانند من مهاجر و با تحصیلات کارشناسی یا بالاتر و سابقه‌ی کار تخصصی در انجمن پناهندگان نادر بودند. مهندس و دکتر و در کل نیروی متخصص که هم‌زمان با من به کانادا آمده بودند تا آن زمان یعنی نزدیک دو سال بعد از ورودم کاری پیدا کرده بودند و اگر هم در ابتدا با پناهنده‌ها در ارتباط بودند کم‌کم از آن‌ها جدا شده و دار و دسته‌ی خودشان را تشکیل داده بودند، گروهی که سخت در تلاش ترقی شغلی، خرید خانه، عوض کردن ماشین و این قبیل امور بودند. البته در میان این دار و دسته هم زنی مثل من که به تنهایی مهاجرت کرده باشد کم بود.

دلیل اصلی هم گلستانی من با پناهنده‌ها هم‌گرما به‌گی‌ام با احمد بود. شنیده بودم به شقایق احمد معروف‌ام. هم‌چنین شنیده بودم خیلی‌ها از دور به زندگی من و احمد و رابطه‌ی عاشقانه‌مان غبطه می‌خورند. چرا هیچ‌کدام از وضعیت وخیم

احمد آگاه نبودند؟ به یاد می‌آورم در مراسم شب یلدای آن سال خانم میانسالی با ما سر میز نشست و جوری با حسرت به من و احمد نگاه می‌کرد که نزدیک بود باورم شود عاشق و معشوقیم. وقتی به اصرار من بلند شدیم و در جمع با هم رقصیدیم نگاهش ما را دنبال می‌کرد. اسم زن یادم رفته ولی چهره‌اش در خاطر من است. موهای خرمایی‌اش را که نه بلند بود و نه کوتاه کوتاه زیبا و ساده درست کرده بود. این آرایش مو شخصیت جدی‌اش را برجسته می‌کرد. لباسش هم ساده و رسمی بود. کت و دامن طوسی با بلوز زرشکی که معمولن در جلسات کاری می‌پوشند. آراستگی‌اش اما این حقیقت را پنهان نمی‌کرد که داشت میانسالی را رد می‌کرد. با اینکه هیکل متناسبی داشت که برای من نشانه‌ی نژاد بود، آرایش ملایمش چین‌های دور چشم را نمی‌پوشاند. گردنش هم نشان می‌داد در آستانه‌ی پیری است. رقص که تمام شد یکی از دوستان احمد آمد تا او را برای کشیدن سیگار بیرون سالن ببرد. او هم از خدا خواسته سرش را انداخت و رفت. زن در غیاب احمد موقعیت را مناسب دید و سر صحبت و درد دل را با من باز کرد. گفت: «چقدر خوبه شما همدیگه رو دارید. سعادتیه که آدم تنها نباشه.»

زیر لب گفتم: «مگه شما کسی رو ندارین؟»

زن آه کشید: «نه، ولی تقصیر خودمه.»

بلندتر گفتم: «چطور؟»

گفت: «انقدر سخت گرفتم و همه رو رد کردم که آخرش تنها موندم.»

ابرویم را بالا بردم.

ادامه داد: «ولی حالا هر کی باشه حاضرم. فقط از تنهایی دریام. قد کوتاه باشه. کچل. چه می‌دونم. بیکار. فقط یکی باشه حاضرم.» و باز آه کشید. «ولی کسی نیست.» آن وقت نومیدانه نگاهش را دور سالن گرداند. قبل اینکه برگردد طرف من و آه سوم را بکشد و بگوید: «خوش به حالتون. جوون هستین. یکی رو دارین. خوشبختین.» با تاکید گفتم: «شما هم هنوز جوان و خیلی هم جذابین. مردها از خداشونم

باشه خانمی زیبا و آراسته و باشخصیت مثل شما رو کنار خودشون داشته باشن.»
خنده‌ی تلخی کرد و کنار چشمش چین افتاد.
تاکید صدایم را بیشتر کردم: «مطمئنم که شما در برنامه‌ی نوروزی که انجمن
برگزار خواهد کرد تنها نخواهید بود و ما چهار تایی سر همین میز خواهیم نشست.»
گفت: «امیدوارم ولی فکر نکنم. این نوروز هم خواهد آمد و من باز تنها خواهم
بود.»

دیگر نمی‌توانستم نگاهش را تاب بیاورم. بلند شدم و معذرت خواستم: «ببخشید
برم بینم احمد چی شد.»
خندید، با حسرت. «به همین زودی دلتون واسش تنگ شد؟»
چیزی نگفتم. رویم را برگرداندم و قدم‌هایم را تند کردم. طنین خنده‌اش ولی
دنبالم کرد و آزارم داد.

آن زن را دیگر ندیدم. در برنامه‌ی عید نیامده بود. یا هنوز یاری پیدا نکرده بود
و یا پیدا کرده بود و با هم بودند. آرزو کردم مورد دوم باشد.
شب عید عزت هم که نامش میان پناهندگان نقل زبان‌ها بود نیامده بود. احترامی
که به او می‌گذاشتند هیچ‌وقت ندیده بودم به زن دیگری بگذارند. البته احترام جمع
احترام به وفاداری او به شوهرش در آن سال‌ها بود یعنی به تجردش بعد مرگ محمود
که نشکسته بود. این تجرد در واقع تجرد نبود. عزت تجردی را که آن زن دیگر داشت
نمی‌توانست داشته باشد حتی اگر خودش خواهان آن بود. تجردی که برای هیچ‌کس
احترام‌برانگیز نبود ولی سرشار از امکان بود: امکان آه کشیدن، امکان نارضایتی از
تنهایی، امکان طلبی دیگر. تجردی که امکان بودن و تجربه با خیلی‌ها را در خودش
داشت. امکان آشنایی و بعد در دو راهی خواستن یا نخواستن درنگ کردن. امکان
رهاکردن یا گم کردن آن که یافته بود. امکان بسیار اتفاق‌های خوب و بد دیگر. او در
مرگ هم زن محمود بود. تا ابد بند کفنی که احمد نداشت.

عزت از همان شب یلدا از جمع پناهندگان و سیاسی‌ها غیب شد. آن شب چندین بار شنیدم که صحبتش را می‌کردند و می‌گفتند گویا کسالت دارد. عذر خواسته و گفته در سرمای شب یلدا نمی‌خواهد از خانه بیرون بیاید. حالا ولی در مراسم نوروز هم نیامده بود. و باز هم همه‌جا صحبتش بود. این بار گفته بود حالش خوب است ولی برای خودش برنامه‌ی مستقلی دارد. پچ‌پچ‌ها ولی چیز دیگری می‌گفت. می‌گفت عزت عوض شده و تازگی‌ها خودش را از هم‌زمان محمود کنار می‌کشد. هیچ‌کس نمی‌دانست چرا. در این میانه اما کسی نگران عزت نبود. همه نگران این بودند که محمود بی‌عزت را چه کنند. بی‌اسوه‌ی وفاداری‌اش که به محمود عزتی دوچندان می‌بخشید. حالا در غربت بی‌یاد محمودها، بی‌یاد دلیل دوری‌شان از وطن که بی‌کفنان خاوران زیر سنگ قبرهای دسته‌جمعی‌اش خفته‌اند، سال را چگونه نو کنند؟

غیبت عزت در مراسم نوروز آن قدر عجیب نبود که غیبت چند ماه بعدش در برنامه‌ی تابستانی یادمان محمود. عزت دیگر جواب تلفن بچه‌ها را هم یکی در میان می‌داد. برگزارکنندگان پیام‌های بی‌شماری برایش گذاشته بودند و باور داشتند حتمن می‌آید. عکس محمود را اول قطار عکس‌های اعدامی‌ها گذاشته بودند. من هم که عزت را هیچ‌وقت ندیده بودم محمود را می‌شناختم. در شروع برنامه‌ها اعلام شد که عزت بعد از تنفس چند دقیقه صحبت می‌کند. من روی صندلی نزدیک به در نشسته بودم. آن روز دلم به طرز عجیبی درد می‌کرد. احمد برایم چای و شیرینی آورد. از او خواستم به خانه برگردیم. گفتم دیگر نمی‌توانم بنشینم. گفت این‌ها را بخور و کمی تحمل کن. بعد سخنرانی عزت می‌رویم. الان برویم بی‌احترامی است. تازه باید حرف‌هایش را بشنوی. کاش داستان دیدار آخرشان در زندان را بگوید. بعد کنارم نشست و در گوشم گفت: «از بچه‌ها شنیده‌م وقتی می‌گیرنش حامله بوده و همون روزهای اول در زندان... این حرفو ولی جایی نزن. من از یکی از قدیمی‌ها شنیدم و گفت کسی غیر اون نمی‌دونه و گویا عزت نمی‌خواد کسی بدونه. تا حالا در حرفاش از بچه حرفی نزده. فقط از محمود گفته... باید بشنوی.»

چشم بر گزار کنندگان به در خشک شد و عزت نیامد. وقتی به خانه برگشتیم دل دردم بدتر شد.

آن تابستان همچنان در جستجوی کار بودم و دو مصاحبه گرفتم که به جایی نرسید اما بعد اتفاقی افتاد که کاریابی‌ام را به کل تعطیل کرد. دو روز بعد از مراسم یادمان، صبح زود یک‌دفعه افتادم به خونریزی. طرف‌های ظهر وقتی درد شدید شد زمین را چنگ می‌زدم. احمد را بیدار کردم که مرا به بیمارستان "لاینز گیت" برساند. زود معلوم شد خارج از رحم حامله‌ام. دکتر متخصصی که بالای سرم آوردند گفت باید سریع عمل شوم، لوله‌ی چپ را باز کنند و نطفه را که در آن گیر کرده بود بیرون بکشند. تاکید کرد که جای تعلل نیست چون رشد نطفه می‌تواند عرض چند ساعت به زندگی من و خودش پایان دهد. دکتر گفت عمل ریسک دارد و ممکن است دیگر هیچ‌وقت بچه‌دار نشوم. از دکتر پرسیدم آیا راه دیگری غیر جراحی وجود دارد؟ جوابش مثبت بود. گفت می‌توانند ماده‌ای تزریق کنند که نطفه را دفع کنم، اما قطعی نبود. یعنی باید تا سه هفته هر دو روز یک‌بار به آزمایش خون می‌رفتم تا معلوم می‌شد نطفه دفع شده است.

احمد که بالای سرم ایستاده بود چیزی نگفت. راه تزریق را انتخاب کردم اگر چه دکتر اضافه کرد: «این راه هم همون ریسک عمل رو داره و ممکنه دیگه نتونی باردار بشی. چون ممکنه لوله‌ی سمت چپت صدمه ببینه. ولی ریسکش پایین‌تره. به هر حال در هر دو صورت لوله‌ی سمت راست هنوز هست.»

حس کردم دوباره رنگم پرید. فکر کردم اگر این اتفاق برآیم بیافتد دیگر هیچ‌کس نخواهد توانست پایم را در زمین سفت کانادا که هنوز در آن ریشه نداشتم بند و مرا آنجایی کند. آینده‌ام به شکل جدی تهدید شده بود. به شکلی بسیار جدی‌تر از آن بار در ایران که مهدی سرش را بالا آورد و در چشم‌هایم خیره شد و عقوبت معدومم را اعلام کرد. نفس عمیقی کشیدم و فکر کردم نترس اگر تویی از پا نخواهی افتاد با همین تخمدان و لوله‌ی سمت راست برای آینده خواهی جنگید.

خوشبختانه تزریق اثر کرد و یک هفته بعد روزی که روی کاسه‌ی توالت نشسته بودم چیزی به تمامی از من جدا شد و تالایی فرو افتاد. صدایش هنوز توی گوشم است. صدای آینده‌ای که هرگز به دنیا نیامد. چند دقیقه‌ای نتوانستم از جایم تکان بخورم. ولی بالاخره ناخن‌هایم را در گوشت دست‌ها فرو و تمام توانم را جمع کردم و از جا برخاستم. تا پاشدم گردنم سریع چرخید سمت کاسه‌ی دستشویی و نگاهم خیره ماند به لخته خون منعقد شده‌ای که درونش معلق بود. دستم نمی‌رفت ولی بالاخره سیفون را کشیدم و پاره‌ای از تنم در گردابی چرخید و در چاه فرو رفت. به اتاق خواب برگشتم و دراز کشیدم. فکر کردم اگر در زندگی با احمد بمانم و دوباره حامله شوم چه؟ آینده‌ی من و آن بچه با احمد تباه خواهد شد. تباه‌تر از آینده‌ی آن یکی که در چاه توالت افتاد. به احمد نگفتم اما همان روز تصمیم گرفتم از او ببرم. در اولین فرصتی که پیش بیاید.

مقدمات این در همان ماه آماده شد چرا که سرنوشت من با رسیدن نامه‌ای عوض شد. درست زمانی که خیلی نومید بودم نامه‌ای از دانشگاه "بریتیش کلمبیا" رسید. نامه‌ی پذیرش در رشته‌ی تئاتر که برایش زمستان قبل اقدام کرده بودم. البته باید تحصیلات کارشناسی را از نو شروع می‌کردم، مانند کسی که تازه دیپلم گرفته بود. چه می‌شد کرد. خوشحال بودم. من که از صفر شروع کردن را بارها در زندگی تجربه کرده بودم. برگشت به وضعیت صفر پناهنده‌ام کرده بود و حالا دیگر از پناهندگی هراسی نداشتم. حداقل این راهی بود که برایش ذوق داشتم. راهی که ناخواسته از سر اتفاق، از اجبار یا به‌خاطر دنباله‌روی از دیگران انتخابش نکرده بودم. مانند آن زمانی که به پیروی از دوستان دوران راهنمایی رشته‌ی ریاضی و فیزیک را انتخاب کرده بودم. یا زمانی که رشته‌ی مهندسی را از روی حرف‌های کلیشه‌ای مثل اینکه کدام رشته بالاتر و کدام پایین‌تر انتخاب کرده بودم. یا زمانی که با شوهر سابقم از سر اتفاق آشنا شده و سریع و به اشتباه ازدواج کرده بودم. یا آن دو باری که حامله شده بودم، هر دو بار ناخواسته. این بار خودم راهم را انتخاب کرده بودم و

کاری نداشتم کسی بگوید آینده‌اش بد است. به این حرف‌ها هم که باید مبلغ بالایی وام تحصیلی بگیرم و بعد شغل مناسبی پیدا نخواهم کرد بی‌اعتنا بودم. نامه را احمد آورد و در رختخواب به دستم داد. تا آدرس فرستنده را دیدم کتابی را که می‌خواندم کنار گذاشتم و آن را باز کردم. گفتم: «قبول شدم. قبولم کردن دانشگاه.»

احمد بالای سرم کنار تخت ایستاده بود. گفت: «مبارک باشه.» ولی لحن صدایش مثل همیشه بی‌تفاوت بود.

سرم را بالا آوردم و نگاهمان با هم تلاقی کرد. چشم‌های گرم از شادی من با چشم‌های کوچک و سبز و سرد او. فکر کردم می‌روم خوابگاه. بالاخره راحت شدم. دیگر نمی‌خواستم با مردی که نه دنبال تحصیل بود و نه کار داشت و به تازگی داشت یکی‌یکی وسایلش مانند یک بانجو را هم می‌فروخت هم‌گرما به باشم. دیگر نمی‌خواستم با دوستانش مانند رضا و آمنه که مثل خودش پناهنده‌ی دائمی بودند هم‌گلستان باشم. به خودم گفتم می‌روم خوابگاه و راهی نو را شروع می‌کنم تا پیشرفت کنم. پناهندگی که دائمی شود اگر آدمی را نکشد بی‌شک به هرز می‌برد و تفاله می‌کند. احمد هم خودش می‌دانست ماندنی نیستم. تقصیر خودش بود. این همه فرصت داشت و امکانش بود با هم بمانیم ولی تلاشی در جهت حفظ شقایق خودش نکرد. نامه را باز در پاکت گذاشتم، سرم را بالا آوردم و به احمد لبخند زدم. جوابش لبخندی ماسیده بود و بیرون رفتن از اتاق.

فردای آن روز برای وام دانشجویی اقدام کردم که تایید شد و امیدوار شدم که پولی دستم را خواهد گرفت و از کمک‌های اندک دولتی که مرا مجبور به زندگی با احمد کرده بود خلاص می‌شوم. وام به اندازه‌ای بود که بتوانم هم هزینه‌ی دانشگاه را بپردازم و هم برای خودم نزدیک یا در محوطه‌ی دانشگاه اتاقی کرایه کنم. اواخر ماه اوت درد کمرم خوب شد و به راه افتادم. اولین کاری که کردم این بود که به دانشگاه بروم و برای خوابگاه یا خانه اقدام کنم. مسؤول مسکن دانشجویی

نگاهی به لیست سوییت‌هایی که برای دانشجویان سن بالا مثل من در نظر گرفته بودند انداخت و گفت همه پرند. اضافه کرد: «اگه می‌خوای می‌ذارم تو لیست انتظار.»

با ناامیدی پرسیدم: «هیچ راهی نیست؟ من از سپتامبر که شروع کنم هر روز کلاس دارم و باید از "نورت و نکوور" بکوبم بیایم اینجا.»

زن مدتی مکث کرد و گفت در یکی از خوابگاه‌های مخصوص دانشجویان جوان اتاق موجود است. آشپزخانه البته مشترک است با سه دختر و چهار پسر. دستشویی و حمام هم با دخترها مشترک است. از خدا خواسته قبول کردم.

زن گفت: «اتاق‌هاش خیلی کوچکن‌ها! از اول گفته باشم.»

سریع گفتم: «هیچ اشکالی نداره. همین که اتاق مستقل خودم رو داشته باشم و به کلاس‌هام نزدیک باشه خوبه.» در عین حال از زن خواستم اسمم را در لیست انتظار سوییت‌ها هم بنویسد.

آن روز عصر که به خانه برگشتم به احمد اعلام کردم از سپتامبر به خوابگاه نقل مکان خواهم کرد. گفتم باید به فکر هم‌خانه‌ای باشد. بق کرد و چیزی نگفت. گفتم:

«اتاقی که به من می‌دن کوچکه و تختش یک نفره‌ست.»

با شنیدن این حرف بیشتر بق کرد. دلم برایش سوخت. گفتم: «تا تو یک هم‌خونه پیدا کنی من بعضی اثاثم رو اگه بخوای اینجا می‌گذارم و روزهای تعطیل می‌يام خونه. تا اون زمان هم از وام دانشجویی مثل قبل نصف اجاره رو می‌دم.»

با این حرف چهره‌اش کمی باز شد. زود اضافه کردم: «ولی برای مدت طولانی نه. پس دست‌دست نکن. از همین الان توی روزنامه‌های ایرانی برای هم‌خونه آگهی کن. من حقیقتش در این خوابگاه موقتی هستم و برای گرفتن سوییت در لیست انتظارم.»

احمد آگهی دادن را هم مثل کارهای دیگر پشت گوش انداخت و جدی نگرفت. در چند ماه آینده آن‌قدر به او گوشزد کردم تا بالاخره خودم خسته شدم. فکر کردم من که مسؤول زندگی او و پرداخت اجاره‌اش نیستم. کس دیگری هم اگر

هم‌خانه‌اش بود ممکن بود روزی بخواهد جابه‌جا شود. البته می‌دانستم من فقط هم‌خانه او نبودم، هم‌گرمابه و هم‌گلستانش هم شده بودم. خودم هم نیمی از دلم آن‌جا بود، در بند او به عنوان کسی که مانند من سرگردان بود، در بند پناهنده‌ها که با آن‌ها بُرخورده بودم و در بند محل سکونت آن‌ها "نورت ونکوور". این وابستگی از عاشق بودن متفاوت بود. خواسته بودم عاشق احمد بشوم، اگرچه کار سختی بود.

بالاخره سپتامبر آمد و خوابگاه را گرفتم و مقداری از لباس‌ها و کتاب‌هایم را به آن‌جا انتقال دادم. ترم اول چهار کلاس سه واحد ادبیات انگلیسی که برای دانشجویان تئاتر اجباری بود برداشتم که خیلی کار می‌برد. در طول هفته فرصت نمی‌کردم به "نورت ونکوور" بروم و آخر هفته‌ها هم باید مقاله می‌خواندم یا می‌نوشتیم که با انگلیسی ضعیفم خیلی وقت می‌گرفت. ولی باز دلم در اتاق کوچکم با دیوارهای سیمانی که شبیه سلول زندان بود می‌گرفت و کتاب‌هایم را کول می‌کردم و به خانه احمد می‌رفتم. به این امید که شاید تغییر کرده باشد. ولی همان بود که بود. هنوز هم مثل جغد شب‌ها زندگی‌اش شروع می‌شد و موضوعی به میان می‌انداخت و چون می‌دانست اهلش هستم مرا به بحث می‌کشید و وقت و انرژی‌ام را هدر می‌داد. متوجه شرایط جدید من نبود و اینکه مقالات وقت می‌برد. بعد از چند هفته دیدم که واقعا مرا از درس و زندگی عقب می‌انداخت.

چند هفته‌ی دیگر هم به این شکل گذشت و نیمه‌های اکتبر موعد مقاله‌های وسط ترم بود که دیدم آن‌طور نمی‌شود و دیگر آخر هفته‌ها را در خوابگاه می‌ماندم. نیمی از وسایلم ولی هنوز در خانه بود و به پرداخت نصف اجاره ادامه می‌دادم. همین موضوع باعث شد وضع مالی‌ام باز بد شود و در تنگنا باشم. این بود که برای خودم و احمد ضرب‌العجلی گذاشتم، گفتم تا شروع ترم آینده یعنی زمستان دیگر نصف کرایه را نخواهم پرداخت و احمد باید برای خودش هم‌خانه بیاورد. فکر کردم حتی اگر سوییت را در آغاز سال میلادی آینده نگرفته باشم و در لیست انتظار بمانم

آن چند تکه و وسایلم شامل قالیچه ای که از ایران آورده بودم و تابلوها و گلدان هایم را می آورم و در اتاق کوچکم جایی برایشان پیدا می کنم. بعد هم دائم در خوابگاه می مانم حتی اگر آخر هفته ها مثل قبل سوت و کور باشد، آخر هفته هایی که همان دانشجویان جوانی هم که نتوانسته بودم با آن ها بُر بخورم غیب می شدند.

روزها گذشت و احمد آگهی دادن را به تعویق انداخت. آخر اکتبر بالاخره همت کردم و تمام وسایلم را از خانه اش بیرون کشیدم و خبر دادم وسط دسامبر سویتی را که تقاضا کرده بودم تحویل می دهند. احمد مستقیم نمی گفت ولی می دانستم امید دارد خانه را که گرفتم او را به زندگی با خودم دعوت کنم. احتمالان فکر می کرد خانه که خالی نمی شود، به وسیله احتیاج دارد، مبلی که رویش بشینی و من او را به خاطر مبلمان پناهندگی اش با خودم خواهم برد. و بله به خاطر نیازم به او و به پناهنده بودنش که هر روز در آن بیشتر فرو می رفت. نیازم به اینکه کمکش کنم، نگرانش باشم، ستونی باشم برایش از سر دلسوزی و محبت مادرانه. نمی دانم چه اصراری داشتم بلایش بکشم و از او مردی قابل اعتماد که پریشان و افسرده و گیج نباشد بسازم. حتمن می خواستم تنها باشم، زوج یک مرد آینده دار باشم که خودم ساخته بودم. شاید این مرد روزی از روزها در یک آینده ی موعود خیالی مرا بارور می کرد. می خواستم احمد را بسازم تا تخم در آینده بارور شده ام به جایگاه درستش برسد و در رحم پرورش پیدا کند و سالم به دنیا بیاید. به دنیایی که در آن حداقل او بر خلاف مادر و پدرش پناهنده نباشد.

بعضی آخر هفته ها احمد برای دیدن من به خوابگاه می آمد ولی شب نمی ماند. همچنان معتاد سیگار بود و بسته پشت بسته دود می کرد. می دانستم منتظر است سویت را تحویل بگیرم و بیاورمش پیش خودم، برایش غذا درست کنم، تا کله ی سحر با او بحث روانشناسی و عرفان کنم، رختخوابش را گرم کنم، غصه اش را بخورم. منتظر بود خودم را دوباره فراموش کنم و به او برسم. زمانی که رفتم سویت را ببینم پسر دانشجویی که قرار بود خانه را خالی کند گفت به کشورش باز می گردد و به وسایلم نیاز ندارد.

گفتم آن ها را از او می خرم. تخت دو نفره ای که در کنجی که حکم اتاق خواب را داشت گذاشته بود، تلویزیون و ضبط، مبل و میز جلویش، وسایل آشپزخانه، میز ناهارخوری چوبی گرد و چهار صندلی اش. با میز تحریر و گلدان ها و قالیچه ی خودم که اندازه اش به سایز سویت می خورد زندگی ام تکمیل شد. به احمد خبر دادم و گفتم چیزی کم و کسر ندارم.

چیزی نگفت. گویا می دانست هنوز وابسته ی عاطفی او هستم و در واقع چیزی کم دارم. ماه دسامبر به سویت نقل مکان کردم. احمد تا آن زمان چند آلت موسیقی اش را فروخته بود ولی ماشین را همچنان داشت و آوردش تا چمدان ها و وسایل مرا از خوابگاه که این سر محوطه ی وسیع دانشگاه بود به خانه ی جدیدم که آن سر دیگر بود ببریم. میز تحریرم را هم روی صندلی عقب گذاشت و با خودش آورد. با هم وارد خانه شدیم. شب هم ماند و باهم روی تخت که برای دو نفر به اندازه ی کافی جا نداشت خوابیدیم. صبح تا ماشین بدرقه اش کردم و از او تشکر کردم. وقتی صورتش را می بوسیدم دیدم روی شیشه ی جلوی ماشین برگ جرمه گذاشته اند. احمد برگه را مچاله کرد و بر زمین انداخت. آن را از روی زمین برداشتم و گفتم: «این جرمه پای منه.» و اضافه کردم: «این جا کسی اشغال روی زمین نمی ندازه.» همان طور که در تویوتای قدیمی مدل ۱۹۸۲ اش را که خودش "اسب طلایی من" صدا می زد باز می کرد گفت: «ماشینم رو نمی خوام اشغال توش باشه.»

چند هفته ای از روز اسباب کشی گذشت و احمد همچنان امید داشت بگویم بیا و با من زندگی کن ولی من هیچی نگفتم. به خصوص که دانشجوی "کوآپ" هم شده بودم که کار و تحصیل با هم بود. به تازگی به خاطر سابقه ی کار مهندسی در ایران، کاری اداری در دفتر دانشکده ی مهندسی ساختمان پیدا کرده بودم. با وجود درآمد اضافه حرف کمک مالی به احمد را نمی زدم، با اینکه می دانستم وضع دخل و خرجش خراب است. سیگارش همچنان برجا بود و در

همان آپارتمان زندگی می‌کرد و ماشین را هم که بیمه اش حداقل صد و پنجاه دلار در ماه بود نگه داشته بود و درش بنزین می‌ریخت و به دیدار من می‌آمد. تا آن زمان که می‌شد بهار سال ۲۰۰۰ سه تا برگه‌ی جریمه‌ی تازه گرفته بود. دفعه‌ی آخر به این خاطر که صبحش دیر از خواب بیدار شده و از مهلت بلیط پارکینگش ساعت هفت و نیم گذشته بود. من از ساعت پنج صبح از نگرانی چند بار بیدار شده بودم و به احمد نهیب زده بودم بروم و بلیط جدیدی بخرم. ولی او حال نداشت از جایش تکان بخورد. من هم نمی‌خواستم باز از جیب خودم خرج شب ماندنش را بدهم. اگرچه می‌دانستم تا زمانی که با او هستم درسرهای احمد و خرج اسب طلایی اش مال من بود.

عصر یک روز شب‌به‌زمانی که انجمن پناهندگان برنامه‌ی سخنرانی گذاشته بود و قرار بود برویم، طبق معمول بحثی بی‌ثمر و طولانی بر سر با فایده یا بی‌فایده بودن اشعار مولانا در زمانه‌ی ما بینمان درگرفت. آن هم ساعت شش و نیم، ساعت مانده به شروع برنامه. بعد بحث به پارکینگ رفتم و دیدیم ماشین احمد نیست. اولش شوکه شدم و نفهمیدم چه اتفاقی افتاده. در پارکینگ وسیع پشت مجموعه ساختمان‌های ما جز یک گلف سورمه‌ای ماشین دیگری نبود. بعد مدتی گشتن دور محوطه دوزاری ام افتاد و آه از نهادم بلند شد. «ای داد ماشین رو بردن. تو که گفتی بلیط خریده بودی. حتمن تعداد جریمه‌های نپرداخته‌ت از حد گذشته.» کارمان درآمده بود. حالا باید می‌گشتیم پیدایش می‌کردیم. برای این کار برگشتیم خانه من تا شماره پارکینگ‌های اطرافمان را از روی اینترنت پیدا کنیم. من البته کناری روی مبل نشستم با کفش درنیاورده و کیفم دریغل، آن قدر عصبانی بودم که ترجیح می‌دادم حرف نزدم. گذاشتم احمد شماره‌ها را پیدا کند و تلفن بزند. گفت: «خوشبختانه جای دور نبردنش. تو همین محوطه دانشگاهه. اگه سریع بریم به سخنرانی هم می‌رسیم. بچه‌ها همیشه برنامه‌ها رو با تاخیر شروع می‌کنن.» با اکراه بلند شدم و راه افتادیم. باید پیاده تا آن سر دانشگاه می‌رفتیم تا به جایی برسیم که اسب طلایی احمد را خوابانده بودند.

برای برداشتنش باید هزینه چهار جریمه ی قبلی و هزینه انتقال ماشین به پارکینگ را که به تنهایی صد و ده دلار می شد می پرداختیم. من کناری ایستادم. احمد کارت بانکش را داد که زود معلوم شد موجودی کافی ندارد. مسؤول پارکینگ نگاهی به من انداخت که داشتم با حرص به فارسی می گفتم: «تو هم مثل این آقا بیخود منو نگاه نکن. من نمی دم و برنامه ی پناهنده ها هم نمی خوام برم.»

مرد گفت: «به ازای هر شب که ماشین اینجا بخوابه صد دلار اضافه افتادین.» دیگر تحمل احمد را نداشتم و می خواستم همان شب از شرش خلاص شوم. ولی می دانستم اگر ماشین شب آن جا بماند باز ماجرای ما کش پیدا می کند. کیف پولم را بیرون آوردم و کارت اعتباری ام را دادم

سوار ماشین که شدیم احمد گفت: «اگه بخوای به نصف برنامه می رسم.» گفتم: «نه برسونم خونه و خودت هم به سلامت. قرض منم یادت نره بدی.» از زمانی که در محوطه ی دانشگاه زندگی می کردم رفت و آمد من به برنامه های پناهنده ها کم شده بود. برنامه ها مطابق معمول در "نورت ونکوور" برگزار می شد که به من خیلی دور بود و اتوبوس هم روزهای تعطیل دیر می آمد. برای رفت و آمد به ماشین نیاز بود. یعنی به احمد احتیاج داشتم و دیگر نمی خواستم هیچ نیازی به او داشته باشم. این بود که بعد آن شب به تمامی رابطه ام با انجمن پناهندگان قطع شد. آن شب به تنهایی شام خوردم و جلوی تلویزیون نشستم. یکشنبه تنهاتر شدم. مجموعه مان سوت و کور بود و بیرون هم تابنده ای نبود. متوجه شدم هنوز انگار به پناهنده ها نیاز دارم. چون آپارتمانم به دانشکده های مهندسی نزدیک بود ایرانی های زیادی البته دور و برم زندگی می کردند. ولی من با آنها بُر نمی خوردم. تا می گفتم در ایران مهندس بودم و اینجا از صفر شروع کرده ام و هنر می خوانم چهره درهم می کشیدند. حتی یک بار یکی از دخترها نصیحتم کرده بود که مگر

دیوانه‌ای؟ برگرد به رشته‌ی خودت. داری آینده‌ات را با دست خودت خراب می‌کنی. فکر خودت و آینده‌ات نیستی، حداقل به فکر خانواده‌ات در ایران باش.

احمد چند روز بعدش تلفن کرد. هر چه میان صحبت‌ها مکث کرد لب به هم دوختم و نپرسیدم که آیا آخر هفته برنامه‌ای دارد؟ با این‌همه همچنان گاهی زنگ می‌زد. لب به هم می‌دوختم و اشتیاقی نشان نمی‌دادم. درسم هم سنگین شده بود و داشتیم به آخر ترم بهار نزدیک می‌شدم.

خرداد ماه بود که احمد اعلام کرد خبر مهمی دارد. آن زمان دیگر جریان پارکینگ یادم رفته بود و دلم نرم شده بود. گفتم: «پاشو بیا اینجا حضوری بگو.»

آمد و آخر هفته را ماند. خبرش این بود که اداره‌ی اسکان بی‌بضاعتان بریتیش کلمبیا بالاخره به احمد سویییتی در ونکوور شرقی داده. سویییتش بسیار کوچکتر از مال من بود ولی بالکنی باصفا داشت. قرار گذاشتیم حالا که هوا دارد گرم می‌شود آخر هفته‌ها که خانه‌ی او جمع می‌شویم روی بالکن بنشینیم و "باربکیو" کنیم.

روز نقل مکان داوطلب شدم و به احمد کمک کردم. برایش سنگ تمام گذاشتم، انگار قصد داشته باشم دوباره با او زندگی کنم. مبل‌های پناهندگی‌اش را چون برایشان جا نبود دادیم رفت. فقط تخت را نگه داشتیم و میز بغلش و آباژور با گل‌های سبز بزرگ را. کمانچه‌ی احمد را مثل بچه‌ی خودم بغل کردم و به خانه‌اش بردم. فکر کردم چه خوب که این یکی را نفروخته.

احمد خبر دیگری هم داشت: اینکه قصد دارد برای تحصیل در طب سوزنی وارد کالج چینی‌ها شود. گفت این رشته علاقه‌ی واقعی‌اش است نه موسیقی که صبح تا شب مجبور باشد در یک اتاق حبس شود و تمرین کند. خیلی به حرف‌های احمد در مورد آینده اطمینان نداشتم. هنوز یادم نرفته بود برای هر کاری اولش اشتیاق زیاد نشان می‌داد ولی زود سرد می‌شد و از آن دست می‌کشید.

این وضعیت ادامه داشت تا آن بعدازظهری که برای گردش به "نورت ونکوور"

رفته بودیم و به طور اتفاقی به عزت برخوردیم. آن جمعه اوقات دوتایمان تلخ بود چون من گفته بودم شب برمی‌گردم خانه‌ی خودم و آخر هفته‌ی دیگر را هم نیستم. احمد چهره‌اش را درهم کشید. من هم عصبانی بودم و در نتیجه در تمام مدتی که دور و بر "لانزدل کی" قدم می‌زدیم، دستم را دور بازویش نیانداختم. فقط یک لحظه که احساس کردم دارد نفسم از غصه بند می‌آید و نیاز دارم توفقی کنم بازویش را کشیدم که به سمت نرده‌ی لب اسکله هدایتش کنم. گفتم: «بیا احمد، بیا "دان تاون" رو از این ور آب تماشا کنیم. قشنگه. بیا. قهر نکن.»

همان‌جا بود که عزت را دیدیم. با دست راست نرده را سفت گرفته بود، انگار خطر پرت شدن وجود داشته باشد که به هیچ‌وجه نداشت. با اینکه چشم‌هایش به دور نگاه می‌کرد نگاهش جایی در سرش گم بود. من که نمی‌شناختمش. او برایم فقط یک زن بود، زنی تنها کنار نرده‌ها که من دست احمد را به سمتشان می‌کشیدم. زن صدای قدم‌های ما را روی تخته‌ی چوبی شنید و سرش را برگرداند و یک‌دفعه گفت: «سلام احمد. نجسن؟ خوبی؟»

احمد که قصد داشت راهش را از من جدا کند از دیدن زن جا خورد و بعد مکث کوتاهی گفت: «سلام. نشناختم.» زن دستش را جلو آورد تا با احمد دست بدهد. احمد باز مکث کرد و بعد با اکراه دستش را جلو آورد. هم‌زمان زن به سمت من برگشت و دستش را جلو آورد: «عزت هستم.»

با شنیدن نامش به شدت جا خوردم. آیا این عزت همان عزت محمود بود؟ پس چرا احمد با او سرد رفتار کرد؟ عزت با آن تصویری که از او داشتم بسیار متفاوت بود. پوست سفید و موهای روشن مش‌کرده داشت. نمی‌دانم چرا او را سیاه‌چرده و مو مشکلی، بسیار لاغر و نزار و کمی عصبی تصور کرده بودم. فکر می‌کردم عینکی باشد که نبود. صورتی کشیده و خوش‌طرح و گونه‌هایی برجسته داشت. لباس پوشیدنش هم زمین تا آسمان با تپیی که گذشته‌اش به ذهن متبادر می‌کرد فرق داشت. هیچ به زن‌های چپی به‌خصوص به زندان رفته‌ها و همسران اعدامی‌ها نمی‌خورد. تاپ

گل‌بہی بہ تن داشت و شلوارک مشکی تنگ بہ پا و رویش کمربندی حلقہ‌دار بستہ بود. بسیار خوش‌هیكل بود، شبیہ زن‌هایی کہ نصف روزشان را بہ ورزش می‌پردازند. موہایش را ہم بہ مد روز کوتاہ کردہ بود، طرف گوش راست بلندتر از گوش چپ و نوک تیز آن را بہ سمت گردن بلندش خوابانده بود. مدلی کہ دخترهای جوان بہ اصطلاح "ہیپ" درست می‌کردند. آرایش ملایمی کردہ بود کہ چشمان جذاب سربالایش را جذاب‌تر نشان می‌داد و گونه‌های برجستہ‌اش را برجستہ‌تر می‌کرد. نگاہش ولی حالتی داشت کہ ہمہی آن ظاہر شاد و آراستہ و مطمئن را بر باد می‌داد. نگاہی کہ قبل از دیدن ما بہ لرزش نور در دریا خیرہ شدہ بود، لرزشی کہ انگار انعکاس آخرین تلاش‌های غریقی باشد کہ ہر لحظہ بیشتر فرو می‌رود. عزت کہ با یک دستش نردہ را گرفتہ بود دست دیگرش را از بین نردہ‌ها بہ سمت آن غریق خیالی دراز کردہ بود، گویی بخواہد نجاتش بدهد. این نگاہِ نگاہِ همان عزتی بود کہ تعریفش را شنیدہ بودم. با این حال پرسیدم: «کدوم عزت؟ عزت محمود؟»

بر لب‌های قلوہای زن لبخند تلخی نشست. گفت: «نہ دیگہ، عزت تنها.»

از گوشہی چشم احمد را نگاہ کردم. چہرہ‌اش گرفتہ بود.

عزت پرسید: «و شما باید شقایق باشین. شقایق احمد.» و نگاہی بہ احمد کرد کہ چہرہ‌اش را سوال او باز کردہ بود.

منِ منِ کردم: «من ہم مثل شما نہ دیگہ. شقایق تنها ہستم.»

حرفم باز احمد را تلخ کرد.

عزت گفت: «نہ. نشد دیگہ. شما کہ ظاہرن تنها نیستین.»

سریع نہ گذاشتم و نہ برداشتم و جواب دادم: «ظاہرن نہ. احمد هست. ولی تنها زندگی می‌کنم. نمی‌دونم خبر دارین یا نہ ولی "یو بی سی" رشتہی تئاتر قبول شدم و از شروع سال نقل مکان کردم بہ مجموعہ مسکونی دانشگاہ. البتہ احمد ہم دیگہ "نورت ون" نیست و توی ونکوور جایی گرفتہ.»

قبل اینکہ عزت چیزی بگوید احمد با حالتی معترض او را خطاب قرار داد: «شما

هم که خیلی تنها نیستین. بچه‌ها خبرشو دارن.»
در صورت عزت دیدم که تکان مختصری خورد ولی زود خودش را کنترل کرد.
گفت: «اون خبر قدیمی شده. خبر جدید اینه که تنهام. تنهای تنها. بچه‌ها چطورن؟
خودت کف احوال؟»

احمد رویش را از عزت به طرف دریا برگرداند و گفت: «بچه‌ها خوبن. مثل
سابق. بر خلاف شما سر جاشون.» و سیگاری بیرون آورد.
این اولین بار بود که احمد با یک آذری که با او به زبان خودشان حرف زده بود
به فارسی جواب داده بود. دیدم اوضاع انگار خیلی وخیم است و گفتم: «من می‌رم
دستشویی. عزت خانم شما هم می‌خواین بیان؟»

عزت گفت: «چه خوب فهمیدین که من هم تنگم گرفته.»
از جوابش خنده‌ام گرفت. او هم به خنده‌ی من خندید و با هم خنده‌کنان احمد
را تنها گذاشتیم و روانه‌ی دستشویی "مک دونالد" شدیم که پشت اسکله بود. در راه
از عزت پرسیدم: «برنامه‌ی امروزتون چیه؟»

«برنامه‌ی خاصی نداشتم. منتظر کسی بودم.»
گفتم: «قرار داشتین؟ پس ما مزاحمتون شدیم. حالا تا ما می‌ریم دستشویی نیان
دوستتون.»

عزت خندید: «نه قرار اونطوری نداشتم. اومدم برای هواخوری و قدم زدن.
گفتم شاید یک نفری رو هم ببینیم.»

جوابش به نظرم عجیب آمد و معنایش را نفهمیدم. با این همه برایم جالب و
اسرارآمیز بود. گفتم: «چه جادویی تعریف می‌کنین. قراری ناگذاشته که خودش
اتفاق می‌افته.»

گفت: «قراری مثل اظهار روح.»
جا خوردم و زبانم یک لحظه بند آمد. به سختی گفتم: «با محمود قرار داشتین؟»
خندید: «با محمود سال‌ها قبل قرار داشتم که هیچ‌وقت نیومد. چون دستگیرش

کرده بودن. بعدشم منو دستگیر کردن. منو چند وقت بعد آزاد کردن. ولی اون رو هیچ وقت... از اون زمان دیگه منتظرش نیستم. چون کار ما دیگه از قرار گذشته، اینطوری شده که خودش هر وقت بخواد می‌یاد و بهم سر می‌زنه.»
به "مک دونالد" رسیده بودیم. ناراحت که خاطره‌های تلخ را زنده کرده بودم گفتم: «بخشید فضولی کردم.»

«نه اصلن. قرارهای من در زندگیم گویا همیشه اینطوری بوده. من می‌رم و طرفم یا می‌یاد یا نه. ولی من می‌رم. مثل قرارم با خودم. طرفم هم که خودم باشم گاهی پیداش می‌شه و گاهی نه.»

فکر کردم آن عزتی را که تعریف می‌کردند که هیچ وقت ندیده بودم ولی از این عزت خیلی خوشم آمده بود. هر کدام به یک دستشویی وارد شدیم و صحبتمان قطع شد.

من زودتر بیرون آمدم و داخل مغازه منتظرش شدم. تا رسید پرسیدم: «اهل بستنی هستین؟» "مک دونالد" قیفی‌هاش خیلی مشتیه.»

گفت: «چرا که نه؟ دلم یه چیز شیرین می‌خواست.»

من برای احمد هم سفارش دادم و از عزت پرسیدم: «برای دوستتون نمی‌خواین؟»
«نه دیگه اینجا منتظرش نمی‌شم. می‌رم یه جای دیگه و تا به اون جا برسم، تازه اگه بیاد، بستنیش آب می‌شه.»

نمی‌دانستم در مقابل این یکی حرف جادویی چه بگویم. این عزت تنها واقعن معرکه بود.

از مغازه که بیرون آمدم همان طور که بستنی‌ام را لیس می‌زدم پرسیدم: «هنوز "نورت" زندگی می‌کنین؟»

«بله.»

«همون خیابون دوم؟»

گفت: «نه. رفتم "لین ولی". اون جا آروم‌تره. خلوت خودمو دارم.»

پرسیدم: «بعد قدم زدن دم اسکله می‌رین خونه؟»
گفت: «نه. هوا خوبه و می‌خوام بیرون باشم. فکر کردم کشتی بگیرم برم "دان تاون" و اون طرف آب منتظر باشم. شاید اون جا سر و کله‌ش پیدا شه.»
بلند خندیدم. این دفعه حتم داشتم قراری در کار نیست و عزت شوخی می‌کند.
فکر کردم ولی چه زن جالبی است. دوست داشتم بیشتر با او باشم. برای همین پیشنهاد دادم: «اگر بخواین می‌تونیم شما را ببریم اونور آب. من باید برگردم خونه و احمد می‌رسوندم. "دان تاون" تو مسیر خونه‌ی منه. اون جا پیاده‌تون می‌کنیم.»
نگذاشتم مخالفت کند و به شوخی اضافه کردم: «زمینی سریعتر از کشتی می‌رسین و ما هم گازش رو می‌گیرم که قرارتون دیر نشه.»
خنده‌ی زیبایی کرد: «نه خیلی هم تند نرین. بذارین کمی منتظر بمونه. انتظار گاهی خوب چیزیه.»

ما که برگشتیم احمد هنوز داشت سیگار می‌کشید و تا سیگاراش را تمام نکرد بستنی‌اش را که داشت آب می‌شد از من نگرفت. لجبازی‌هایش کلافه‌ام می‌کرد. به او اطلاع دادم که عزت با ما می‌آید. کاری دارد و می‌خواهد برود "دان تاون". چاره‌ای جز قبول نداشت در صورتی که از حالتش فهمیدم راضی نیست. سرش را بدون اینکه چیزی بگوید انداخت و رفت بستنی‌اش را در سطل آشغال پرت کرد و سیگار دیگری بیرون آورد. از دم سطل آشغال داد زد: «پس چرا وایستادین؟ بریم دیگه.»
تا توی ماشین نشستیم عزت انگار یک‌دفعه یادش افتاده باشد گفت: «احمد آقا راستی بچه‌ها رو دیدین سلام منو برسونین و معذرت بخواین که برنامه‌ی یادمان رو نتونستم پیام. خیلی به‌هم‌ریخته بودم. سال دیگه حتمن می‌یام.»
من برگشتم رو به عقب که او نشسته بود و لبخند زد و بعد برگشتم رو به احمد که ساکت و چشم‌های سبزش تیره بود. نمی‌دانستم آن روز چرا آن قدر عصبانی است. بالاخره گفت: «بچه‌ها هنوز گیجن که شما چی شد که اینطوری شدین؟ چرا بریدین؟ جاتون رو تخم چشم همه بود. حالا بچه‌ها هیچ، بیچاره محمود.»

جرات نکردم برگردم عقب. یک تکه یخ شده بودم. از گوشه‌ی چشم چهره‌ی عزت را در آینده‌ی راننده دیدم. این بار انگار صورت آن عزت سابق را که حرفش نقل تمام مجالس بود می‌دیدم. حالت غرق‌شدگی نگاهش کنار اسکله حالا به سطح آمده و مثل نعشی روی آن ایستاده بود.

عزت بعد از مکث کوتاهی گفت: «محمود هیچ‌وقت بیچاره نبود. چون زندگی‌اش رو خودش انتخاب کرده بود. مرگش رو هم. این رو هم شما و هم همه‌ی بچه‌ها می‌دونین. من هم از محمود و از بچه‌ها نبریدم. هیچ‌وقت نبریدم. اون‌ها اشتباه می‌کنن.»

احمد سکوت کرد و بعد سیگاری آتش زد. بالاخره صدایم درآمد: «احمد تو ماشین سیگار نکش.»

احمد توجه‌ای نکرد و به پک‌زدن و دودش را به سمت تصویر چهره‌ی عزت در آینه فوت کردن ادامه داد. فکر کردم خوب است داریم به پل "لاینز گیت" نزدیک می‌شویم و آن را که رد کنیم "دان تاون" است.

همان موقع عزت ناگهان گفت: «احمد آقا اگه می‌شه لطف کنید همین کنار نگه دارین پیاده می‌شم. دوست دارم پل رو پیاده برم. این یکی از کارهایی است که همیشه می‌خواستم بکنم و نکردم. الان فرصت خوبیه.»

احمد از خدا خواسته پیچید توی پمپ بنزین سر "مارین درایو" و نگه داشت. عزت پیاده شد و به دنبالش من برای خداحافظی از او. احمد ولی پیاده نشد. همچنان به سیگارکشیدن ادامه می‌داد و حالا از شیشه‌ی بغل فوت می‌کرد بیرون جایی که عزت داشت به سمتش برای خداحافظی با او می‌رفت. نزدیک شیشه که رسید خم شد، چهره به چهره با احمد. «ممنون که تا اینجا منو رسوندین. یادتون نره به بچه‌ها سلام برسونین و چیزهایی رو که گفتم بگین.»

احمد سرش را تکان داد: «خوش گلدین.»

عزت گفت: «یاشاسین» و راست شد و آمد طرف من. به من که رسید گفت:

«شقایق خانوم از بستنی ممنون. خوب شیرین بود و دلم حال اومد.»
گفتم: «خواهش می‌کنم.» و بغلش کردم و در گوشش گفتم: «ببخشید.»
در گوشم گفتم: «برای چی؟»
«هیچ‌چی.»

دوباره که در ماشین نشستم شروع به دعواکردن با احمد کردم: «این چه رفتاری بود با این زن کردی؟ مگه چی کار کرده که بچه‌ها انقدر از دستش شکارن؟»
«چی کار نکرده؟ خیانت به محمود.» همان موقع داشتیم از کنار عزت که داشت از حاشیه‌ی "مارین درایو" به سمت پل می‌رفت می‌گذشتیم.
گفتم: «حرف از این مسخره‌تر نمی‌شه. استخوون‌های محمود هم الان خاک شده. این زن حق داره بره دنبال زندگیش، مگه جرمه؟»
احمد این بار دود سیگارش را به صورت من فوت کرد. «بره دنبال زندگیش. ولی آخه چرا با دولتی‌ها؟»

عصبانی گفتم: «چی می‌گی؟ نمی‌فهمم. دولتی‌ها کین؟» «اون بابایی که عزت باهاش دوست شده مرتب می‌ره ایران و برمی‌گرده. حتمن این هم می‌خواد بره ایران.»

از این جواب عصبانی‌تر شدم. گفتم: «هر کی که می‌ره ایران و می‌یاد که دولتی نیست. خب منم می‌رم. کسی که مهاجر اومده که ممنوعیت نداره.»
«بچه‌ها خبرشو دارن که مردک صادرات واردات می‌کنه. پولداره. حتمن دولتی‌ه.»
«دلیل نمی‌شه. تازه الان خیلی پناهنده می‌رن و میان.» این‌طوری به احمد انداختم چون گاهی می‌گفت شاید برگردد ایران. و چون جوابی نداد اضافه کردم:
«تازه وضع مالی خوب هم جرم نیست. به نظر من این رفقای سبیل کلفتت قضیه رو بد متوجه شدن. فقیر و بدبخت بودن که ارزش نیست. مسأله سر غنی‌کردن همه در حد نسبی بدون لطمه به دیگران و به طبیعت. نه سر دشمن خوندن و نابود کردن هر کی سرمایه‌ای داره و فقیرکردن دولتی همگان.»

احمد به جای جواب بحثی که در انداخته بودم گفت: «اون شقایق تنها چی بود گفتی؟»

تازه فهمیدم دلش از کجا پر است. گفتم: «ببین امشب اومده بودم باهات تموم کنم. قصد هم داشتم خودم با کشتی یا اتوبوس برگردم. چون قرار شد عزت رو بیاریم با تو اومدم.»

باز دود را به صورت من فوت کرد. «شما زنها همه تون واسه اینکه کارهای خرابتون رو پیش ببرین تقصیر رو می‌اندازین گردن مردها. اون از عزت که کی باور می‌کرد. اینم از تو.»

با اینکه می‌دانستم اشاره اش به چیست اولش فکر کردم اشتباه شنیده‌ام. داد کشیدم «کارهای خراب؟» آخر قبل نقل مکان به دانشگاه با دو نفر که از روی سایتی اینترنتی پیدا کرده بودم قرار گذاشته بودم تا به خودم و او ثابت کنم رابطه‌ی ما تمام است. برای همین به او گفته بودم کجا و برای چه می‌روم. بعد از قرار دوم که در حد دیدار کوتاهی در یک قهوه‌خانه بود اما به بیهودگی کار خود که از عمق بیچارگی ناشی از وابستگی عاطفی شدیدم به احمد خبر می‌داد پی بردم و از آن نوع دوست‌یابی دست برداشتم.

تا ته وجودم داشت می‌سوخت. باورم نمی‌شد احمد خطایم را در این لحظه و این چنین به رویم بیاورد. با بغض گفتم: «خراب کار تو و وضع اون رضاست.» سبزی سرد چشمهایش باز گر گرفته بود: «بیخود پای رضا رو به میون نکش. من از وقتی اومدم این خونه دیگه زیاد نمی‌بینمش.»

گفتم: «با این همه هنوز همونی که بودی. معلوم نیست می‌خوای چه کار کنی. من که می‌گم برگرد ایران.»

«رضا هم بهتر شده و تازگی رفته با یه مغازه‌ی فرش فروشی که قالی رفو می‌کنن کار می‌کنه. زن خوبی داره. آمنه پای رضا وایستاد و نرفت.» گفتم: «آمنه حق انتخاب نداره. به خاطر بچه‌هاش و تحصیلات پایین. نمی‌تونن

با دیگران مقایسه‌ش کنی. باید دید روزی که قدرت انتخاب و استقلال مالی پیدا کنه چه کار می‌کنه.»

«نه آمنه خودشو مثل تو و عزت گم نخواهد کرد. اون زنی است که برخلاف بعضی‌ها پای بچه‌هاش وایستاده.»

با حرص از متلکی که احمد سر بچه به من انداخته بود گفتم: «من که فکر می‌کنم عزت تازه داره خودشو پیدا می‌کنه.»

احمد به اعتراض گفت: «تو همین امروز عزتو دیدی. آخه چه می‌دونی.»

باز داد کشیدم: «گفتم اون سیگارت رو خاموش کن.»

احمد توجه‌ای نکرد. میانه‌ی پل "لاینز گیت" را رد کرده بودیم و داشتیم به سرازیری که به "دان تاون" ختم می‌شد می‌رسیدیم. ترافیک اما سنگین بود و آهسته حرکت می‌کردیم. فکر کردم آن قدر جر و بحث کردیم که دو مجسمه‌ی شیری را که در ابتدای پل روی سکویی سنگی قرار داشتند و همیشه نگاهشان می‌کردم ندیدم. چشم‌های احمد سرد بود. یاد حرف‌های یک دقیقه قبلش افتادم و احساس خفگی کردم. انگار یکی با دو دست گلویم را فشار می‌داد. بغض کرده بودم. برای اینکه احمد گریه‌ام را نبیند یک‌دفعه گفتم: «نگه دار. من از اینجا رو خودم می‌رم.» نگره داشت. ماشین پشت سری بوق زد. سریع خودم را بیرون انداختم. احمد هنوز داشت سیگار می‌کشید و بی‌توجه به بوق‌ها حرکت نکرده بود. فکر کردم اگر به سمت "دان تاون" بروم با او هم‌مسیر خواهم بود. راهم کج کردم و به سمت "نورت ونکوور" رفتم.

از شدت عصبانیت و بغضی که فرو داده بودم تند می‌رفتم و به نفس‌نفس افتادم. در همان حال زیر لب به احمد، به خودم، به مهاجرت، به پناهندگی، به مسبشان، خلاصه به زمین و زمان بد و بیراه می‌گفتم. بعد که به خودم آمدم و قدم‌هایم را کند و سرم را بالا کردم، زنی را دیدم که در میانه‌ی پل به طرف نرده‌ها خم شده بود. پشت زن به من بود ولی او را از دور شناختم. عزت بود.

راننده‌ی تمام ماشین‌هایی که از کنار عزت رد می‌شدند بی‌استثنا به او نگاه می‌کردند. فکر کردم الان است که یکی‌شان به پلیس زنگ بزند. تا به حال چندین نفر از جمله یک ایرانی خودشان را از پل پرت کرده بودند پایین. برای این کار البته فرد باید از نرده‌ها بالا برود. حالت عزت می‌توانست این شبهه را ایجاد کند که در حال آخرین فکرهايش قبل از دست زدن به عمل است. دوباره قدم‌هایم را تند کردم و با سرعت خودم را به او رساندم. چنان غرق خودش بود که صدای پایم را نشنید. به پشتش زدم. برگشت. چشم‌هایش روی صورتم سرگردان ماند. «شما اینجا چی کار می‌کنین؟»

پرسیدم: «شما اینجا چی کار می‌کنین؟ جوری که خم شدین خیلی خطرناکه.»
گفت: «ای بابا. آب از سر من خیلی وقته گذشته. مرگ یه روز تا یک قدمی‌ام
اومد ولی ازم ترسید و خودش برگشت.»

از حرفش تکان خوردم و لرزشی را در پشتم احساس کردم.
پرسید: «احمد چی شد؟»
«هیچ چی. الان باید پل رو رد کرده باشه و از کنار شیرهای اونور پل هم گذشته
باشه. خدا بیامرزدش.»

از حرفم خنده‌اش گرفت ولی لب‌هایش را جمع کرد که معلوم نشود.
گفتم: «دعوا مون شد و من هم مثل شما پیاده شدم.»
«اوقاتش به نظر تلخ می‌رسید.»
گفتم: «حرف مفت می‌زد.»
ابروهای خوش‌تراشش را بالا برد.
اضافه کردم: «فکر کنم خودتون می‌دونین چه حرف‌هایی پشت سرتون می‌زنن.
چو افتاده که شما با یه آقای که می‌ره ایران و برمی‌گرده و از خودی‌ها نیست،
می‌دونین که منظورم چیه، دوست شدین و قصد دارین برین ایران.»
پرسید: «شما باور کردین؟»

بعد از لحظه‌ای سکوت جواب دادم: «به نظر من خوب کاری کردین اگه خواستین زندگی جدیدی برای خودتون شروع کنین. حق شماست و به معنای فراموش کردن یا بی‌قدر کردن محمود نیست. یار شما انتخاب شماست و به شخص دیگه‌ای ربط نداره. همه که با پناهندگی از ایران نیومدن. یکی‌ش خود من. خب می‌رن و برمی‌گردن دیگه. در مورد اینکه برین ایران هم مسأله‌ش از نظر من محمود نیست. اینه که شما رو رژیم روزی زندان کرده و پناهنده‌ی سیاسی ...»

میان حرفم پرید: «این رو باور کردین که می‌خوام برگردم؟»

گفتم: «من که شما رو نمی‌شناسم. همین چند ساعت قبل برای اولین بار دیدمتون، ولی راستش نه.»

با قاطعیت گفتم: «درست فکر کردین. البته وسوسه شدم. باید راستشو بگم. خیلی دلم تنگ شده. همه چیزم اون جا خاک شده. پدر و مادرم، بچگیم، نوجوونی، جوونی، محمود، بچه‌ای که تو زندان...»

لرزشی دیگر سر تا پایم را در نوردید و تصویر لخته خونی که از من جدا شده بود و با صدا در کاسه‌ی توالت افتاده بود را زنده کرد. بغض فروخورده‌ام بالا آمد و بالاخره ترکید.

عزت گفتم: «گریه نکنین.» و ادامه داد: «به نفع اون بچه شد که به دنیا نیومد حتی اگه محمود رو سال شصت و هفت یعنی دو ماه مونده به آزدایش اعدام نمی‌کردن. می‌دونین می‌ترسیدم ما همدیگر رو در آزادی انتخاب نکنیم. آخه ما هم مثل خیلی‌های دیگه تو سازمان با هم آشنا شده و ازدواج کرده بودیم. خیلی هم رو نمی‌شناختیم و تازه زندگی رو شروع کرده بودیم که دستگیر شدیم. از کسایی که مثل ما به زندان افتادن و جون سالم به در بردن خیلی‌هاشون بعد آزادی از هم جدا شدن. چه تو ایران چه این ور آب. می‌ترسیدم کار ما هم به اینجا بکشه. حداقل الان محمود همسر ابدی منه با اینکه دیگه عزت محمود نیستم.»

برای اینکه از دردش بکاهم و موضوع را عوض کنم گفتم: «اوقات تلخی احمد

واسه این نبود که شما گفتین عزت تنها هستین. واسه‌ی این بود که من خودمو شقایق تنها معرفی کردم. نمی‌خواد واقعیت رو قبول کنه که ما از هم جدا شده‌ایم و برگشتمون دیگه ممکن نیست.»

سرش را تکان داد: «می‌دونم. پذیرش واقعیت گاهی سخت‌ترین کار دنیاست.»
با این حرف هر دو پایین آن‌سوی نرده‌ها را نگاه کردیم. اقیانوس را که چون بیکرانه‌ای از آب، بیکرانه‌ای از بزرگترین واقعیت‌ها، از مرگ، زیر پایمان نشسته بود. فقط کافی بود بپریم.

اقیانوس زیر نور آفتاب می‌درخشید و به سوی خود دعوت‌مان می‌کرد. عمقش که از دیدمان پنهان بود اما در گوشمان زنگ خطر می‌زد و به کنشی متفاوت ترغیب‌مان می‌کرد: به ماندن در بیکرانه‌ی زندگی و نفس کشیدن در عمق لحظه‌ها، لحظه‌هایی هر چند بس دشوار.

در این عمق یک‌دفعه صدای عزت مانند صدای موج در گوشم ریخت. زمزمه می‌کرد: «اون آقا از من خواست که باهاش برم ایران. یعنی بریم و بیایم. می‌گفت مشکلی برام پیش نخواهد آمد. زمانه عوض شده و من هم که سال‌هاست فعالیتی نکردم. می‌گفت خیلی‌ها مثل تو که زندان بودن برگشتن و چیزی نشده. حتی آگه بخوای می‌تونیم کسای رو هم پیدا کنیم که چک کنن ببینن دردسری برات پیش نخواهد اومد. می‌گفت به‌خاطر کارش نمی‌تونه مدام اینجا ساکن باشه. ولی در عین حال نمی‌تونه حتی یک روز بی من زندگی کنه ...»

تمام مدتی که عزت حرف می‌زد سرم پایین بود و نگاهم به عمق تیره‌ی اقیانوس حتی بلندترین شعاع‌های نور را به خود می‌کشید و پس نمی‌داد.

در پایان عزت خنده‌ی ناگهانی و بلند و بی‌مهابا سر داد، خنده‌ای که در آن نشانی از تیرگی نبود. ادامه داد: «دوستم داشت. من هم دوباره عاشق شده بودم. بعد بیست سال. مثل اون زمانی که با محمود به کوهنوردی می‌رفتیم انگار بالای بلندترین قله‌ها ایستاده بودم. دوباره جوون شده بودم و سینه‌م پر از هوای تازه. قبول کردم

که برم. اون گفت پاسپورت نمی‌خواد، اون جا می‌گیری، بلیطمون را هم خریده بود. و حلقه‌هایی که قرار بود صبح پرواز دست هم کنیم. ولی من در آخرین لحظه‌ها...» این بار لرزه نبود که در نوردیدم. به رعشه افتادم. سرم را از عمق بالا آوردم و نفس عمیقی کشیدم.

نه ما هیچ کدام اهل غرق کردن خود نبودیم. ما شناگرانی بودیم که موفق شده بودیم خود را حتی در بی‌نفس‌ترین لحظه‌ها روی اقیانوس متلاطم نگه داریم، توانسته بودیم در طوفانی‌ترین شرایط دست و پا بزنیم و وقتی دریا آرام‌تر شده بود ساحلی پیدا کنیم و در آن دمی بیاساییم. پیش از اینکه دوباره به آب برگردیم. وسط آب جایگاه پناهندگان دنیا هر جایش که بودند، در وطن خویش یا در غربت. همین فکرها گویا هم‌زمان از ذهن عزت نیز می‌گذشت. درست در یک لحظه سرمان را بالا و به هم نگاه کردیم و با لبخندی مشترک چهره‌هایمان گشاده شد: لبخند شناسایی، شناسایی خود در دیگری و دیگری در خود. پرسیدم: «اینجا منتظر قرارتون بودین؟»

دست بر شانهم گذاشت: «آره. چیزی در دلم گفت اینجا جایی است که باید منتظرش باشم. و فکرم درست بود. اومد. درست زمانی که باید. شما.» حرفش رعشه‌ی دیگری در تنم انداخت. به دوردست‌ها چشم دوختم. چندین کشتی باری و قایق بادبانی بر آب بودند.

گفت: «اومدید درست در زمانی که خورشید بالای این پل قرار می‌گیره. بالای سر ما.»

بالا را نگاه کردم. خورشید را که سازه‌ای بس عظیم‌تر از پلی بود که اینور آب را به آنورش وصل می‌کرد. با ریسمان‌هایی طلایی که زمینی را به بیکرانگی کهکشانشا، به بیکرانگی کل جهان وصل می‌کردند. گفتم: «دلم برای خورشید ایران تنگ شده. با اینکه همین خورشیده ولی در اون خاک یک حس بسیار متفاوتی به آدم می‌ده.» و بعد اضافه کردم: «برای همین هم روی پرچمون قبلن خورشید داشت. من راستش

خورشید پرچمونو خیلی دوست داشتم.»

گفت: «همینطوره. اینجا از سرزمین‌های سرد شمالیه. ایران کشور آفتابه. باید هم روی پرچمش خورشید باشه. شیر رو ولی نمی‌دونم.»

گفتم: «چرا. شیر از حیوانات بومی ایرانه و معنا می‌ده. با این همه من اون شیر تاج به سر و شمشیر به دست پرچمو دوست نداشتم.» و بعد به شوخی پرسیدم: «شما چی؟ پرچی سرخ و سفید و سبز با خورشید و شیری بی‌تاج و بی‌شمشیر می‌خواین یا پرچی سرخ با داس و چکش؟»

خندید و گفت: «رنگارنگ رو ترجیح می‌دم. شیر هم حیوون بدی نیست. خودشو دوست دارم. ولی شمشیرشو نه.»

گفتم: «درست می‌گین. من راستش پرچی با شیر ماده می‌خوام.»

عزت بلند خندید: «با شیرزن؟»

من هم بلند خندیدم و به شوخی گفتم: «شیر زن مثل ما. بذار یک کم از خودمون تعریف کنیم. چرا که نه. اول ما باید خودمونو قبول کنیم و تحویل بگیریم. اینکمه مردا بگن شیرزن هندونه‌ی الکیه که هر وقت به نفعشونه زیر بغلمون می‌ذارن.»

گفت: «ما شیرزن‌ها هندونه زیر بغلمون نمی‌ره. بازو هامون آزادن.» گفتم: «پرچی با یک خورشید و هزاران شیرزن. شیرزانی با دستایی آزاد. وای چه شود!» و بازوهایم را از شانه به شکلی دایره‌وار حرکت دادم.

عزت هم مرا دنبال کرد. گفت: «یاشاسین. معلومه اهل ورزشی.»

گفتم: «اهل تئاترم. شما به نظر ورزشی می‌یاین. هیکتون. روحیه. همه چی.»

«درست حدس زدی. مربی ورزشم.»

«چه جالب. نمی‌دونستم. فکر می‌کردم در "سیو آن فود" کار می‌کنین. احمد گفته بود صندوقدار هستین.»

«درسته. کار می‌کردم. قبل اینکه زندگیم رو تغییر بدم. من تو نوجوونی عضو تیم والیبال مدرسه بودم و خیلی به ورزش علاقه داشتم. دیدم دارم پشت صندوق از

پا در میام. افسردگی گرفته بودم، وزنم هم بالا رفته بود و انقدر از صبح تا شب سر پا یک جا وامی ایستادم بدنم خشک شده بود. ولی چون چاره‌ای نداشتم چند سالی ادامه دادم و پول پس‌انداز کردم. ولی بعدش از اون کار اوادم بیرون و دوره‌های مربی‌گری ورزش برداشتم. الان هم در مجموعه ورزشی محله‌مون "لین ولی" و چند جای دیگه تمرین می‌دم. دوستم... منظورم اون آقایی است که بهتون گفتم هم تا بود مشوقم بود و حمایت می‌کرد.»

«اون آقا خودش چی به ایران واردات می‌کرد؟»

«وسایل ورزشی و پزشکی.»

«پس مثل شما هم اهل دل بوده هم اهل ورزش. حیف که سیاسی نبوده.»
«اوایل انقلاب بوده. مثل بقیه. ولی در کل دل‌مشغولی اصلیش ورزش و سلامتی.»
گفتم: «عالیه. یکی رقص و یکی ورزش آدم رو جوون و شاد می‌کنه. من هم راستش خیلی نیاز دارم. مخصوصن الان که با احمد تموم کردم و دیگه نمی‌خوام از روی تنهایی و افسردگی بهش برگردم. اگه جایی که درس می‌دادین بهم نزدیک بود کلاس‌هاتون ثبت‌نام می‌کردم.»

گفت: «من هم به رقص خیلی علاقه دارم ولی پا ندارم. حالا که شما پیدا شدین می‌تونیم شب‌های تعطیل با هم بریم برقصیم.»

ذوق‌زده گفتم: «وای آره، من هم دنبال یک پا می‌گشتم.»

این شد که شروع کردیم به مبادله‌ی شماره تلفن که ناگهان ماشین پلیس فلاش‌زنان از کنارمان نگه داشت و یک نفر از آن پیاده شد.

افسر پلیس زن با موهای بلوند دم اسبی به سمتمان آمد. «خانم‌ها. به ما گزارش دادن که شما روی نرده‌های پل خم شده بودید. می‌دونین که خطرناکه.»

عزت گفت: «بله بله متوجه‌ایم. ولی خم نشده بودیم. مشغول صحبت بودیم و

مدت طولانی گذشت. ببخشید. الان داشتیم می‌رفتیم.»

زن گفت: «خوبه.» و رو به افسر مردی که در ماشین نشسته بود علامت داد که

اوضاع روبه‌راه است و خودش به آن سمت شروع به حرکت کرد. وقتی قطار اتومبیل‌ها که متوقف شده بود دوباره روان شد از عزت پرسیدم: «الان چی کار می‌کنین؟ می‌یین بریم "دان تاون"؟»

گفت: «امشب نه. آخر هفته‌ی دیگه می‌یام و با هم می‌ریم "کلاب". امروز که یکشنبه‌ست و من هم دیگه باید برگردم خونه.»

همدیگر را بغل کردیم. خورشید داشت پایین می‌آمد. قایق‌های بادبانی در دور دیده می‌شدند. همان جا در میانه‌ی پل از هم جدا شدیم و هر کدام به یک سمت شروع به حرکت کردیم. من به سمت "دان تاون" این‌ور آب و او به سمت "نورت" و نکوور" آن‌ور آب.

به پایین پل که رسیدم احساس سبکی و آرامش عجیبی کردم. پس تصمیم گرفتم لحظه‌ای کنار مجسمه‌ی شیری که بر ستونی سنگی قرار داشت بایستم. در همان حال به شیر دیگر که روبرویم سمتی که ماشین‌ها به "نورت" می‌رفتند قرار داشت نگاه کردم و عزت را تصور کردم که کنار یکی از شیرهای آن سوی پل ایستاده و به شیر دیگر روبرویش نگاه می‌کند. از تصور این تصویر قرینه‌ی او و من لبخند زدم.

بعد فکر کردم چقدر حالم از چند ساعت قبل عوض شده. دیگر احساس تنهایی نمی‌کنم، احساسی که بخواهد مرا از روی ناچاری به سمت احمد بکشد. یک‌دفعه متوجه شدم که آزادم. که بالاخره بریده‌ام. فکر کردم دفعه‌ی دیگری که عزت را ببینم به او خواهم گفت ما خودمون را اشتباه معرفی می‌کنیم. درستش این است که به جای عزت و شقایق تنها بگوییم عزت و شقایق مستقل. با این فکر بالا را نگاه کردم: خورشید سرخ و سوزان غروب را که انگار آن پاره‌ی خونین تم بود که روزی از من جدا شده بود ولی حالا از قعر بیرون آمده بود و در آسمان می‌درخشید.

زیبای خفته

خواهرم صبح زود به وقت ما زنگ زد و بیدارم کرد: «یه خبر بد.»
چشمهایم را می‌مالم: «باز کی تو فامیل مرده؟»
مطمئنم اگر خبر مرگ خانواهی درجه اولمان بود این طوری نمی‌گفت.
«علیرضا.»
«علیرضا؟»
«پسر خاله ایران.»

منظورش خاله‌ی بزرگ مادرم است که می‌توانست خواهر بزرگ مادرم باشد. از بس مادر بزرگم را زود شوهر داده بودند. و بعد مادرِ مادر بزرگم خانم جان شوهر سوم کرده بود. خاله ایران و دو خاله‌ی دیگر از این شوهر بودند.
علیرضا کوچکترین فرزند خاله ایران بود. پسر ته‌تغاری. دو سه سالی کوچکتر از من. فامیل می‌گفتند این یکی از دست خاله ایران و شوهرش در رفته. چون تفاوت سنی‌اش با بچه‌ی اولشان مهدخت و برادرهایش خیلی زیاد است.

می‌پرسم: «چرا؟ خیلی جوون بود که.»

جواب می‌دهد: «مریض بود.»

منی دانم خواهرم داستان من و علیرضا را می‌داند یا نه. خاطره ای که آن قدر جاذبه دارد که همیشه برایم تازه است. پنج سالم بود و برای شام خانه ی خاله ایران دعوت بودیم. وقتی رسیدیم من طبق معمول در ماشین خوابم برده بود. یادم می‌آید پدرم بغلم کرد و بردم تو . گنج خواب بودم و از لای چشم‌هایم نگاه می‌کردم. تلویزیون روشن بود و شو نشان می‌داد. «بذارینش اینجا بخوابه.» خاله ایران چادر سفیدی سر کرده بود و با اینکه صورتش لک و پیس داشت بسیار زیبا بود. مانند مادر بزرگم و خاله‌های دیگر مادرم. لک و پیس صورتش به زندگی متفاوت و سختش در مقایسه با خواهرهای کوچکتر و امروزی اش برمی‌گشت. خواهرهای سرلختش که شوهرهای کارخانه دار داشتند. مادرم مرا از دست پدر گرفت و روی پشته ی رختخواب‌ها کنار اتاق پذیرایی گذاشت. منوچهرخان شوهر خوش چشم و ابرو و سبیلوی خاله ایران که موهای پرپشت موجداری داشت متکای کوچک و شمعی آورد. به ستاره‌های سینما می‌ماند و به خاله ایران که مایه‌هایی از ایرن هنرپیشه داشت می‌آمد. منوچهرخان با اینکه کارش تعمیرات وسایل برقی بود و پول و پله ای نداشت از لحاظ تیپ و منش دست کمی از مردهای تحصیل کرده و مقام دار خانواده نداشت. اسمش هم شیک بود. سال‌ها بعد که نامه‌های دوست دخترهای پدرم به او را در ساکی در خانه ی عمویم پیدا کردم متوجه شدم زمان مجردی خودش را منوچهر معرفی می‌کرده.

خاله ایران گفت: «طفلک بچه، غذا نخورده خوابید.»

مادرم گفت: «اشکال نداره، براش یک کم ننگه می‌دارم و بلند شد بهش می‌دم.»

«حالا شاید تا شام بیدار شد. فعلم تا مردا عرقشونو بخورن وقت هست.»

می گفتند منوچهر خان شبها می رفته لاله زار و دم صبح می آمده و خانم بازی هم می کرده و خاله ایران از دستش شکار بوده. می گفتند وقتی مست بوده دست روی او بلند می کرده و فردا صبحش به غلط کردن می افتاده. ولی خاله ایران با پنچ بچه‌ی قد و نیم‌قد باهاش می ساخت. می گفتند غیر زمان سیاه‌مستی و عربده‌کشی، منوچهر خان لوطی و خوش اخلاق بوده.

نمی‌دانم این‌ها را آن موقع در بچگی شنیده بودم یا بعدها که معنی زن و مرد و این جور چیزها را فهمیدم.

خاله ایران متکا را زیر سرم گذاشت، شمد را رویم کشید و موهایم را ناز کرد. «ماشالله مثل قرص ماه می‌مونه.»

چشم‌هایم خواب بود و فقط صداها را می‌شنیدم: صدای احوال‌پرسی بچه‌های بزرگ‌تر خاله ایران با پدر و مادرم، به هم خوردن پیک‌ها، صدای هاید و گلپا در تلویزیون، خنده‌های گاه‌گاهی مادرم و رفت و آمد خاله ایران بین آشپزخانه و اتاق. تا دوباره گیج خواب چشم باز کردم و آن دو چشم قهوه‌ای خیره را دیدم. پسر بچه‌ای با ابروهای به هم پیوسته مانند مال خودم بالای سرم ایستاده و مات من شده بود.

بزرگ‌ترها هنوز در عالم خودشان بودند. مدتی طول کشید تا متوجه ما شوند. خاله ایران اولین نفر بود. صدا کرد: «علیرضا بیا اینور. بچه رو بیدار نکن.» علیرضا ولی جذب من بود و همچنان مرا سیر می‌کرد. همان طور بالای سرم ایستاد تا مادرش آمد. «بیدار شده؟» علیرضا از جلوی من کنار نرفت. فقط وقتی خاله ایران دستش را کشید یک‌دفعه گفت: «خیلی خوشگله. بزرگ شدم می‌خوام باهاش عروسی کنم.»

حرفش نگاه‌ها را به سمت ما کشاند. کوچک و بزرگ از خنده ترکید. منوچهر خان از همه بلندتر. با اینکه نمی‌دیدمش می‌توانستم سبیل بزرگش را تصور کنم که تکان می‌خورد.

علیرضا ولی نمی‌خندید و اخم کرده بود. با آن قدش که فقط کمی بلندتر از پشته‌ی رختخواب‌ها بود همچنان آن‌جا ایستاده بود و مژه هم نمی‌زد. تا آن روز، عروسی برای من معنای لباس سفید پوشیدن و تور به سر زدن می‌داد. داماد در آن جایی نداشت.

به خواهرم می‌گویم: « طفلک. مریض بود؟ این پسر در زندگی شانس نداشت.» از آن روز مهمانی یاد نمی‌آید دیگر علیرضا را دیده باشم. ولی اشتباه می‌کنم. مگر می‌شود دیگر خانه‌شان نرفته باشیم؟ می‌دانم هم‌بازی نبودیم. ولی مگر می‌شود مثلن در مراسم ختم منوچهرخان چند سال بعد از انقلاب ندیده باشمش؟ حتی یادم می‌آید مهیار پسر بزرگ منوچهرخان اوایل انقلاب حزب‌اللهی شده بود. می‌گفتند حرکاتش واکنش به کافه‌بازی‌های پدر است. خودش سر عقل می‌آید و دست از ریش و تسبیح و مسجد برمی‌دارد.

ولی علیرضا را هیچ به یاد نمی‌آورم. تنها همان پسر بچه‌ی سه چهارساله را به‌خاطر دارم که با چشم‌های خیره مرا با حس تازه‌ای، حس جاذبه داشتن، جاذبه داشتن برای دیگری که کنار لباس عروس ایستاده و من او را نمی‌دیدم آشنا کرده بود.

با اینکه بعد از آن روز او را به یاد نمی‌آورم از اتفاقات مهم زندگی او اطلاع دارم. علیرضا خبرساز بود.

به احتمال قوی فامیل در مورد من هم بسیار می‌دانند. خبرها یک جا نمی‌ماند. همان طور که خبرهای منوچهرخان از کافه‌های لاله‌زار به گوش دختر بچه‌ی پنج ساله‌ی خواب‌آلود رسیده بود.

البته مرگ زودهنگام منوچهرخان که خاله ایران را با یک دختر و چهار پسر تنها گذاشت لکه‌های ننگ را از اسم منوچهرخان به تمامی و یک‌شبه پاک کرد. بعد مرگش خدایبامرز شد و دیگر هیچ‌کس پشت سرش حرف نزد. به جایش همه‌جا

حرف خاله ایران بود که ماشالله برای خودش یک پا مرد است و به شوهر نیاز ندارد. شیرزنی خوش اخلاق و یار فامیل و گره‌گشای کار دیگران.

تنها فرق خاله ایران بعد منوچهرخان این بود که لک و پیس روی پوستش شروع کرد به زیاد شدن تا اینکه بالاخره تمام بدنش را گرفت و به قول معروف خرابی چون که از حد بگذرد آباد می‌گردد، الان اگر ببینی اش صورتش و دست‌هایش که در معرض دیدند یک‌دست سفید شده‌اند انگار پیسی رنگ طبیعی پوستش باشد. با یک ته مایه صورتی که تازه زیباترش هم کرده.

علیرضا در خیلی جوانی عاشق مریم دختردایی مادرم شد. پدر مریم که به او داداش ضیا می‌گفتیم مانند منوچهرخان خوش چشم و ابرو ولی برخلاف او قد کوتاه و خپل بود. داستان‌ها می‌گفتند که ضیا هم در جوانی که در آبادان کارگر شرکت نفت بوده کارهای منوچهرخانی می‌کرده. اگر چه مهری خانم زن سومش او را به راه آورده و بعد از تهران آمدن دست از شیطنت برداشته بود. همان مهری خانمی که کسی نمی‌دانست با این زشتی و موهای وز چطور ضیا را تور کرده بود که آن ضیای سن و سال دار حالا صبح تا شب در خانه بغل دستش باشد.

براساس حرف‌ها زن‌های قبلی ضیا بسیار زیبا بودند. مثال پدرم برای ملکه‌ی وجاهت دختر بزرگ ضیا از زن اولش افسانه بود. مادرم می‌گفت: «ببین مادرش چه لعبتی بوده.» و لب‌هایش را برای پدرم غنچه می‌کرد.

با اینکه خانواده‌ها اولش با ازدواج پسرعمه و دختر دایی مخالف بودند ولی سر آخر این دو با هم ازدواج کرده بودند. یک سال بعدش ولی علیرضا و مریم زده بودند به تیپ و تاپ هم و طلاق. خبرها می‌گفت دو خانواده از آن زمان با هم قطع ارتباط کرده بودند. هم‌چنین می‌گفتند ایران و ضیا خواسته‌اند آشتی کنند ولی مهری خانم نگذاشته. بیچاره مهری خانم زشتش که کرده بودند کافی نبود، همیشه هم همه‌ی کاسه کوزه‌ها را سر او می‌شکستند. انگار کار خطایی کرده ضیا را از شر و شور

انداخته و مرد زندگی کرده بود. می‌دانستم که رسم این بود که عروس‌های خانواده حتی سال‌ها بعد وقتی خودشان عروس داشتند غریبه می‌ماندند. دامادها هم غریبه می‌ماندند. ولی حداقل فامیل در مورد امثال منوچهرخان که آتش هم می‌سوزاندند بخشش بیشتری داشتند، با عزت و احترام در موردشان حرف می‌زدند و به جای اینکه بگویند «اون» اسمشان را می‌بردند. خبرها هم چنین می‌گفت جدایی به علیرضا خیلی ضربه زده و افسرده‌اش کرده. علیرضا پسر حساسی است و مریم را خیلی دوست داشته. آخرین خبر هم اینکه مریم مو و زوزی که از زشتی به مهری خانم رفته و لنگه‌ی «اون» خیلی هم زرنگ تشریف دارد هنوز مرکب سند طلاقش خشک نشده دوباره شوهر کرده. یک سال بعد ولی خبر آمد که خانواده‌ها باز رفت و آمد می‌کنند اگر چه هنوز سرسنگینند. خلاصه می‌گفتند بزرگترها آخرش با هم کنار آمده و قضیه را جمع و جور کرده بودند تا حرف‌ها بیشتر یک کلاغ چهل کلاغ نشود و خبرها از خانواده به بیرون و غریبه‌ها درز نکند.

بیش از این از زندگی مریم اطلاعی ندارم. خودش نشانه‌ی خوبی است: یعنی زندگی‌اش روبراه است. بر خلاف آن دختر دیگر مهری خانم فریبا، همان که از پدرش مایه‌هایی گرفته و خوشگل شده بود. او سال‌هاست زندگی‌اش خبرساز شده. بیخود نمی‌گویند خوشگلی به درد نمی‌خوره، خدا یک جو شانس بده.

در فامیل ولی کسی نمی‌داند فریبا چه مرگش است که این‌طور افسردگی گرفته. زنی که یک شوهر برّه و دو دختر دسته گل دارد. آخرین خبر این است که خودش را از طبقه‌ی سوم ساختمان پرت کرده پایین و با اینکه خدا رحم کرده و نمرده، استخوان سالم در تنش باقی نمانده.

از زندگی علیرضا بعد مریم تنها خبری که دارم اینکه ازدواج مجدد کرده. از خواهرم ولی نمی‌پرسم. فکر می‌کنم حالا که از دنیا رفته چه فرق می‌کند زندگی‌اش چطور بوده و بچه داشته یا نه.

تنها چیزی که به فکرم می‌رسد این است که بگویم: «طفلک مادرش. طفلک خاله ایران.» این را از ته دل می‌گویم. آخر درد جدایی از فرزند را چشیده‌ام. باز از درد مرگ فرزند آسان‌تر است.

آخرین باری که ایران بودم دخترم به مهمانی خداحافظی من که مادرم ترتیب داده بود نیامد. نمی‌دانم پدرش اجازه نداده بود یا خودش دل خداحافظی نداشت.

خواهرم می‌گوید: «آره واقعن. خاله ایران بدبخت داشت خودش رو تو مراسم ختم می‌کشت. می‌گفت دنیا به این بچه مثل منوچهر من وفا نداشت.»

می‌پرسم: «مگه رفتی ختم؟»

برایم عجیب است. آخر خواهرم بر خلاف من فامیلی نیست، منی که از دور هم خبرها را از طریق مادرم می‌گیرم.

مادرم همیشه می‌گوید: «همه بهت سلام می‌رسونن و هر وقت منو می‌بینن از تو می‌پرسن. انگار من فقط یک بچه دارم.» خواهرم هم همیشه می‌گوید: «نمی‌دونم چطوره که فامیل تو رو که نیستی بیشتر می‌شناسن و به یاد دارن تا منو.»

شاید چون من بچه‌ی اول بودم و قبل انقلاب هنوز رفت و آمدها حتی با بستگان دور برقرار بود یا شاید زندگی من حداقل تا زمانی که ایران بودم خبرساز بود.

یکی از دلایل مهاجرت همین بود که زندگی‌ام از سر زبان‌ها بیافتد. و مثل خواهرم شوم که این همه اتفاق در زندگی‌اش افتاده، دندانپزشک شده، ازدواج کرده و دو پسر دارد ولی هیچ خبری از او بر سر زبان‌ها نیست.

یک خوبی دیگر خارج بودن این است که هر بلایی اینجا سر آدم بیاید کسی خبردار نمی‌شود.

خواهرم می‌گوید: «آره رفتم. آخه من و علیرضا هم‌بازی بودیم. اون بین من و تو بود دیگه. پادته که؟ ازش خاطره دارم و خیلی دلم سوخت که جوونمرگ شد.»

راست می‌گوید. الان زمان رفتن زن‌های نسل خاله ایران و بعد مادرم و زن عموها

وزن دایی‌هاست ولی نمی‌خواهم تصویرش را در مورد مادرم بکنم. همان رفتن پدرم و نصفه یتیم شدن کافی است. گرچه مرگ این حرف‌ها سرش نمی‌شود. تا حالا مردهای نسل پدرم و حتی نسل‌های کم‌سن‌تر را برده است. چه لوطی‌ها و چه نالوطی‌ها را. خبرها می‌گویند: «فقط داداش ضیا همچنان ور دل مهری خانم مانده.»

این اولین باری است که می‌شنوم خواهرم و علیرضا همبازی بوده‌اند. آخر با آن ازدواج زودرس خیلی زود از خانواده خارج شدم و کودکی و نوجوانی خواهرم را از نزدیک ندیدم که بخوام خاطره‌ای داشته باشم.

باز خوب است که خبرها هستند تا جای خاطره‌های نداشته را پر کنند. با این همه از حرفش جا می‌خورم. آخر تا امروز فکر می‌کردم فقط خودم هستم که از علیرضا خاطره دارم. آن هم از زمانی که فقط یک وجب قد داشت.

با خواهرم خداحافظی می‌کنم. هنوز در رختخواب هستم و به علیرضا که خاطره‌ی دیگری از او ندارم فکر می‌کنم. می‌گفتند از لحاظ قیافه بیشتر از پسرهای دیگر خاله ایران شبیه منوچهرخان است ولی از لحاظ اخلاق شبیه مادرش شده و با وفا. بعد فکر می‌کنم ما چقدر به هم می‌خوردیم و اگر به قول او با هم عروسی کرده بودیم شاید زندگی هیچ‌کداممان خبرساز نمی‌شد. و شاید او الان زنده بود و وقتی می‌خندید سبیل بزرگش مثل مال پدر مرحومش تکان می‌خورد. فقط کافی بود خواهرم اول به دنیا می‌آمد و من به جایش ته تغاری می‌شدم.

از این افکار عجیب خنده‌ام می‌گیرد. چشم‌هایم را می‌بندم. هنوز ثانیه‌ای نگذشته که علیرضا را می‌بینم. بالای سرم ایستاده و مرا سیر می‌کند. جوری که مژه نمی‌زند. نگاهش سراسر جذبه است. جذبه‌ای که در آن خود را کشف می‌کنم. جذبه‌ای که در من است و در اوست و در تمام ذرات هستی‌ست. جذبه‌ای که سرچشمه‌ی زندگی‌ست. می‌ترسم چشم باز کنم و بزرگترها بیایند و او را از جلوی پشته‌ی رختخواب‌ها کنار بکشند. از ترس اینکه بزرگترها به حرف بچه بخندند و از خنده‌شان خیلی

چیزها یاد بگیرم چشم‌هایم را بسته نگه می‌دارم. چیزهای هولناکی که قرار است خیلی سال بعد متوجه شوم.

می‌خواهم همان کودک پنج ساله با ابروهای پیوسته شبیه علیرضا بمانم و بیدار نشوم. تا هیچ‌وقت نفهمم معنی زن و مردی چیست و معنی لک و پیس و معنی خیلی چیزهای دیگر. معنی خداحافظی و جدایی از فرزند، افسردگی و مهاجرت، افتادن و شکستگی و خبر مرگ.

می‌خواهم این‌ور آب و در این بستر برای همیشه بی‌خبر زیبای خفته بمانم.

اتاق گریه

سینما "ریج" را قرار است بازسازی کنند و از آن به بعد فیلم های متفاوتی نشان دهند. فیلم های هالیوودی که مشتری دارند و پول در می آورند. البته از همین امشب نمایش فیلم های مشتری جمع کن شروع شده و قرار است بهترین آگهی های تبلیغی سال ۲۰۱۵ را نمایش دهند. تلاششان هم موفق بوده. جمعیت زیادی در صف خرید بلیط ایستاده اند. من هم هستم با اینکه اهل سینمای مستقلم و چنین فیلم هایی برایم

ذاب نیست. من برای آمدنم دلیل خودم را دارم. در این یکشنبه آخر سال که باد آن قدر شدید است که گویا دارد درخت ها را از ریشه می کند آمده ام تا باد «اتاق گریه» ام را با خودش نبرده برای آخرین بار ساعتی را در آن بگذارم. آمده ام تا دمی با خودم تنها باشم و اتاقم را با اشک هایم سیراب کنم. برای من فیلم مهم نیست، اتاق است که اهمیت دارد. دوستی می گفت به احتمال قوی در آینده کل سینما را خراب کنند. این همه زمین با پارکینگ جلوی بی مصرف

افتاده. همه اش هزینه است، درآمدی هم که ندارد. می خواهند به جایش مرکز خرید بسازند. آن وقت هر متر مربعش پر از فایده خواهد شد. برای من تبعیدی اما در این سال ها هر گوشه ی اتاق گریه فایده بود. به سینما که وارد می شدم یواشکی می رفتم آن جا. به آن تکه زمینی که مال من بود. انگار در وطن باشم. در خانه ام. جایی خودمانی که هر چقدر بخواهم از دست روزگار گریه می کنم. حالا این بازسازی سینما دارد این فضا، این تکه زمین، را از من می گیرد. تا امروز برای وضعیت خودم گریه کرده بودم. اما امشب برای وضعیت دنیا در این سال در حال احتضار و به حال دنیای بی اتاق گریه گریه می کنم. چقدر ساده بودم که تصور می کردم هیچ چیز حتی زلزله نمی تواند این فضا را تکان دهد. در این فکرهایم که بالاخره نوبت بلیط خریدن من می شود. فروشنده ی پشت گیشه را می شناسم. می پرسد آیا می دانم چه اتفاقی دارد برای سینما می افتد؟ سرم را به تایید تکان می دهم و چند قطره باران از موهایم که باد آن را به هم ریخته سُر می خورد روی صورتم. می گوید: «امیدوارم از این آخرین فیلم قبل از بازسازی لذت ببری.»

نه او و نه کارکنان دیگر که برایشان چهره ای آشنا هستم از راز من خبر دارند. از اینکه در طول اکران فیلم ها کجا می رفتم. آخر همیشه جوری عمل می کردم که کسی شک نکند. امروز هم همان روش را به کار می برم. بعد از ورود بلیطم را به پسر جوانی که جلوی در می ایستد نشان می دهم و به سالن سینما می روم که سمت راست تالار بعد از بوفه ی تنقلات است. اتاق گریه بالای پله هاست. من هیچ وقت به محض ورود یگراست به آن جا نمی روم و همیشه حواسم هست که اگر رد گم نکنم بالاخره روزی ماموران سینما متوجه خواهند شد و از فضای خودم بیرونم خواهند کرد. به سالن سینما وارد می شوم و طبق معمول در یکی از ردیف های کناری چیزی از خودم روی صندلی می گذارم. این بار شال گردنم را. یعنی این جای من است و برخواهم گشت.

سالن سینما آن قدر بزرگ است که نگران پرشدنش و اینکه کسی جایم را بگیرد نیستم. بیرون می آیم و مثل همیشه قهوه سفارش می دهم. دختر فروشنده می داند قهوه تلخ می خواهم. به او لبخند می زنم. می پرسد: «خبر داری؟» اول موهایم را مرتب می کنم و بعد سر تکان می دهم. می گوید: «گفته اند ما را نگه می دارند. امیدوارم حرفشان درست باشد.» بعد می پرسد: «بعد بازسازی هم می آیی فیلم ببینی؟ امیدوارم بیایی»

به او می گویم: «ببینم چه می شود.» و به خودم در ذهنم: «فقط در صورتی که اتاق گریه سر جایش باشد» با قهوه ام به سالن سینما برمی گردم. هنوز تا شروع فیلم یک ربع مانده. در ریج "برخلاف سینماهایی که فیلم های هالیوودی نشان می دهند قبل نمایش آگهی تبلیغاتی پخش می کنند. طنز تلخ قضیه امشب همین است که فیلمی که نشان خواهند داد سرتاپایش آگهی است. من اگر به خاطر اتاق گریه نبود هیچ وقت در طوفان و باران سنگین برای دیدن آگهی - پشت - آگهی به اینجا نمی آمدم. هر جا که سر بچرخانی دنیا پر از تبلیغ است که تعجب آور و غم انگیز است. ولی از آن فاجعه بارتر اینکه این همه آدم برای تماشای چیزی که تا حد اشباع همه جا هست آمده اند. در حالی که جرعه ای از قهوه ام را می نوشم، صندلی ها یکی یکی پر می شوند. صندلی ها زهوار در رفته و قدیمی اند. بعضی حتی شکسته اند یا سوارخی در پارچه شان دارند. می دانم که خیلی راحت نیستند. جای قهوه هم کنار دست ندارند. ولی این سینما چیزی دارد که سینماهای جدید ندارند. چیزی که آدم های معلق میان دنیاها، آدم هایی مثل من بسیار نیاز دارند: اتاق گریه. فضایی برای خودشان که در آن راحت باشند. آن قدر راحت که انگار دوباره بچه شده اند. فضایی خارج دنیای آدم هایی که مانند فیلم های تبلیغاتی همه یک جوری شبیه هم شده اند. آدم هایی که بازیچه شده اند.

حالا اگر بادی که می‌وزد واقعن باد بازسازی باشد و نه باد خرابی، به زودی صندلی‌های قدیمی را بر خواهند داشت و به جایشان صندلی‌هایی با پشتی‌های بلند خواهند گذاشت. صندلی‌هایی با روکش مخمل سرخ با جایی برای قهوه یا نوشابه که می‌توانی تویشان فرو بروی و به عقب هم خم می‌شوند. آن وقت چراغ‌ها که خاموش شوند حدود نیم ساعت تبلیغ پخش خواهند کرد. با کیفیت تصویر و صدای عالی. چرا که در آن زمان این سینما به سیستم صوتی پیشرفته سینماهای مرکز شهر مجهز خواهد شد.

درحالی‌که قهوه به دست آخر سالن ایستاده‌ام افراد جدیدی از راه می‌رسند و جا می‌گیرند. دسته‌ای از جوان‌ها ردیف وسط را که اولش پیرمردی نشسته می‌گیرند و بلندبلند صحبت می‌کنند و می‌خندند. مرد که از قدیمی‌هاست کلافه عقب را نگاه می‌کند و تا مرا می‌بیند اخم‌هایش را در هم می‌کشد. انگار شروع فیلم به نشستن من بند است.

تا چراغ‌ها را خاموش نکرده‌اند از سالن بیرون می‌آیم. اگر وقتی به اتاق گریه می‌روم کسی در راهرو نباشد، کارکنان سینما متوجه خواهند شد زنی به طبقه‌ی بالا رفت و تا نزدیک آخرهای فیلم پایین نیامد. درحالی‌که قهوه‌ی تلخ را فرو می‌دهم از کنار گروهی که با سر و صدا وارد سالن می‌شوند رد می‌شوم. جلوی بوفه شلوغ است و فروشنده متوجه عبور من نمی‌شود. دو خانم دیگر و یک پیرمرد همراه من از پله‌ها به طبقه‌ی دوم می‌آیند. مرد و ما زن‌ها هر کدام به دستشویی مخصوص خود می‌رویم. قبل از ورود از گوشه‌ی چشم نگاهی به تابلوی درب روبه‌روی دستشویی زنانه می‌کنم: «اتاق گریه».

آن قدر در اتاقک دستشویی می‌مانم تا آخرین افراد بروند. اولین بار وقتی در دستشویی بودم در مورد اتاق گریه شنیدم. آن شب اصلن حالم خوب نبود. آن قدر از مشکلات به هم ریخته بودم و ذهنم درگیر بود که تصمیم گرفته بودم به سینما بیایم تا دو ساعتی خودم را با داستان زندگی سخت دیگران مشغول کنم و شاید حالم بهتر

شود. ولی آن قدر افسرده بودم که حس نداشتم از توالف بلند شوم. افکار زیادی در ذهنم چرخ می‌زدند: اینکه به تازگی از دخترم در ایران خبری ندارم، اینکه مادرم سرطان گرفته و سینه‌اش را برداشته‌اند، اینکه اجاره‌ی اتاق‌های دانشجویی را از ماه دیگر بالا می‌برند، اینکه وام دانشجویی‌ام سر به فلک کشیده، اینکه نهایتش فرار می‌کنم می‌روم ایران یعنی به همان جایی که ازش فرار کرده بودم، اینکه آن‌جا هم کار ندارم، اینکه دیگر در ایران خانه‌ای ندارم و باید با مادرم زندگی کنم، اینکه و اینکه و اینکه... تا صدای دو زن را از بیرون محوطه‌ی دستشویی شنیدم.

یکی فریاد کوتاهی کشید و گفت: «این دیگه چیه؟ تا حالا دیده بودی؟ اتاق گریه

یعنی چی؟»

دیگری گفت: «این رو خیلی وقت پیش دهه‌ی شصت ساختن. "ریج" آخه خیلی قدیمیه. این اتاق رو برای زن‌هایی که بچه‌ی کوچیک داشتن درست کرده بودن که اونا هم بتونن بیان سینما و فیلم ببینن. در این اتاق هر چقدر هم که بچه‌هاشون گریه می‌کردن مردم تو سالن پایین نمی‌شنیدن.»

«آهان. حالا فهمیدم چرا اسمشو گذاشتن اتاق گریه. اما هنوزم اسمش برام

عجیبیه. بیا بریم ببینیم توش چه خبره.»

«باشه ولی زود باش. فیلم داره شروع می‌شه.»

موضوع برایم آن قدر جالب بود که همه‌ی «اینکه و اینکه‌هایم» یادم رفت. وقتی صدای قدم زن‌ها که از پله‌ها پایین می‌رفتند محو شد از جایم جهیدم و خودم را به اتاق گریه رساندم. تا وارد شدم فیلم شروع شد. هم‌زمان هم اشک‌های من روان. بهتر از این نمی‌شد. حالا می‌توانستم هم فیلم ببینم و هم یک دل سیر گریه کنم. از آن شب به بعد اتاق گریه پاتوق من شد. اتاقی که در آن آینده وجود نداشت که بخوادم نگرانم باشم. فقط حال بود و گریه. حالی که خودم بودم و اشک‌ها و لبخندهایی که می‌زبانم بودند.

امروز هم در را باز می‌کنم و برای آخرین بار خودم را در "اتاقم" می‌اندازم. این

بار برای خداحافظی. خداحافظی با فضایی که از همان بدو ورود متوجه شدم جایی است که خیلی به آن احتیاج دارم. جایی که می‌شد بچه شد و اشک ریخت. یادم می‌آید هر بار که برای چیزی گریه می‌کردم مادرم می‌گفت: «نگاه کن چطور اشک می‌ریزه! یکی ندونه فکر می‌کنه مادرش مرده.»

تصور مرگ مادر آن‌چنان فجیع بود که گریه‌ام را فرو می‌دادم و ساکت می‌شدم. این تصور از زمانی که مهاجرت کرده‌ام تصور اصلی‌ام شده. تصور مرگ مادرم یا یکی از اعضای خانواده هزاران کیلومتر دورتر. از همه مهیب‌تر اما تصور این است که به سر بچه‌ام دور از من بلایی بیاید. ترسی که چنین واقعه‌ی خانمانسوزی به دل آدم خانه-در-هوایی مثل من می‌اندازد به مراتب بزرگتر از ترسی است که در کودکی از گفته‌ی مادرم به من دست می‌داد.

فضای من اتاق کوچکی است سه متر در سه متر با سقف کوتاه اکوستیک، جایی که از هفت دنیا آزادی و هر چقدر بخواهی می‌توانی فریاد بزنی، اشک بریزی و یا حتی اگر دلت خواست بخندی. درست بر عکس دنیایی که با تولد درش پرت شده‌ایم. در این اتاق حتی می‌توانی بلندبلند بخندی، و رجه‌ورجه کنی یا غلت بزنی. خب بچه‌ها که همه‌اش گریه نمی‌کنند. آن‌ها پر از زندگی‌اند. زندگی واقعی. آن‌ها تنها آدمیانی هستند که به راستی زندگی می‌کنند. در اتاق گریه می‌توانی مثل آن‌ها باشی بی‌آنکه کسی مزاحمت شود. می‌توانی بازی کنی بی‌آنکه بازیچه‌ی دست دنیا شوی. یک سمت اتاق پنجره‌ای بزرگ است که رو به پرده‌ی سینما باز می‌شود. اینجا بالای دنیای نمایش است، نه تنها بالای سالن سینما و تماشاگران بلکه بالای پرژکتوری که تصاویر را بر پرده می‌افکند.

یکی از بزرگترین امتیازات اینجا این است که کسی از وجود تو اطلاع ندارد. فقط تویی که مردم را می‌بینی که چطور غرق نمایشند. در مقابل پنجره سه صندلی قرار دارد. روی یکی‌شان می‌نشینم. تا حالا روی همه‌شان نشسته‌ام و حتی چرت زده‌ام. گاهی هم روی زمین پشت صندلی‌ها

دراز کشیده‌ام و به خود پیچیده‌ام، از دردهای خودم و دیگران. برای مثال درد آن خانواده‌ی بهایی که چون پسر نوجوانشان در کانادا به دسته‌ی بچه‌های شرور پیوسته بود به ایران برگشتند. یا آن خانواده‌ی دیگر که پسر نوجوانشان را که برادر کوچک و مادرش را کتک می‌زد به خانه‌ی بچه‌های بی‌سرپرست "فاستر هوم" فرستاده بود. درحالی‌که از ناراحتی بر دیوارها مشت می‌کوبیدم فکر می‌کردم کاش می‌شد این بچه‌ها را آورد اینجا به اتاق گریه. کاش می‌شد دختر من را هم آورد.

در اتاق گریه من هر طور خواسته‌ام خودم را خالی کرده‌ام. چند باری هم پشت به پرده نشسته‌ام و عبور تصاویر متحرکی را که پروژکتور ذهنم بر دیوارهای چوب‌پنبه‌ای می‌انداخت تماشا کرده‌ام. در این فیلم‌ها بالاخره من قهرمان زندگی بودم و توانستم کارهای خارق‌العاده بکنم. برای نمونه توانستم در مرگ پدرم حاضر شوم یا بچه‌ی دیگری که آرزویش را دارم به دنیا آورم. حتی در فیلمی به وطن بازگشتم و موهایم را در آفتاب سرزمین خودم تاب دادم. در این فیلم‌ها توانسته‌ام خودم باشم. خودم باشم و کسی نباشد که بازرسی‌ام کند بازخواستم کند، شمامتم کند و تنم را بلرزاند.

بله در اتاق گریه بنی‌بشری از دنیای نمایشی من خبر نداشت. حتی بهترین دوستم، حتی مادرم که از راه دور از روی صدایم می‌تواند بفهمد درچه حالی هستم. در این حالت خیالم آسوده بوده که دست هیچ ماموری به من نمی‌رسد: از ماموران اداره‌ی مهاجرت گرفته تا ماموران اعاده‌ی قرض‌های نپرداخته‌ی کارت‌های اعتباری. از مامور جریمه برای نپرداختن پول پارکینگ در کانادا گرفته تا ماموران امنیتی ایران. از ماموران شرکت‌های مختلف تا دوست پسر سابقم که ماموریتش تا مدت‌ها تعقیب من بود. و بالاخره از دست شوهر سابقم که آخرین بار که صدایش را پای تلفن شنیدم گفته بود: «فقط اگه یه روز پیدات کنم با دست خودم خفه‌ات می‌کنم.» در اتاق گریه، در غیاب همه‌ی ماموران ریز و درشت زمین توانستم بدون اینکه بفهمند دلم را خنک کنم.

اینجا تو در حال هستی، در حال خودت نه در گذشته یا آینده . خودت هستی و حتی دست تبعید هم به تو نمی رسد تا باز به سرت بزند به کشور دیگری پناهنده شوی. تا زمانی که در اتاق گریه هستی لازم نیست به جایی پناهنده شوی. تو در جای خودت هستی و از هفت دنیا آزاد. بگذار اهالی نمایش آن پایین فیلمشان را ببینند. آن پایین پخش آگهی های تبلیغاتی شروع شده. گفتم که امروز آمده ام وقایع سالی را که در حال مردن است مرور کنم و گریه کنم که کار دنیا خراب تر شده است و هر روز دارد فضای نفس کشیدن برایمان تنگ تر می شود. حالا با بازسازی "ریج" و یا کوبیدن احتمالیش نمی خواهند اتاق گریه باقی بماند. پس حالا بچه های دنیا چه کار کنند؟ در حالی که به بچه ها فکر می کنم می بینم بیشتر بازیگران فیلمی که در حال پخش است بزرگسالانند و بیشتر بزرگسالان سفید پوست . ولی نه هر سفید پوستی. از آن بی غم هایشان که برای آن هایی که آخر هفته هایشان را در مراکز خرید کار می کنند رشک برانگیزند. سفید پوستانی که تصویرشان می تواند دست در جیبشان کند و پول هایشان را بیرون آورد و به دست فروشنده بدهد. برای مثال تصویر این زن که طراوت مثل سریش به پوست صورتش چسبیده و کرم تبلیغ می کند و من گریه ام می گیرد برای همه ی آن هایی که بیچارگی مثل سریش به وجودشان چسبیده. بر پرده ی ذهن من آخر دارند دختر بچه ی یتیمی را نشان می دهند که پدرخوانده اش می خواهد با او ازدواج کند و دارند به پوست گل بهی اش پودر می مالند و بعد تور را روی صورتش می اندازند.

نه، مشکل بیچارگی ما مثل مشکل این دختر مو بور با کش رفتن تیغ دوست پسرمان حل نمی شوند. مایی که شهروندی ممالک غرب را در پاسپورت هایمان کش رفته ایم ولی همچنان ساکن محل تولدمان هستیم. کار ما با ژیلت پنج تیغه ی جدید هم حل نمی شود هر چقدر هم که موهای زائد و یا نام زاندمان را بتراشیم. مانند این خانم کمرباریک که با ناز تیغ را بر ساق پایش می لغزاند.

آی از غریبی. این جاست که از درد لاعلاج جوش نخوردن که سال هاست با رگ و ریشه ام عجین شده از روی صندلی ام بلند می شوم و فریاد می زنم. در همان حال در ذهنم تصویر قایقی بر آب های خروشان بین ترکیه و یونان بالا و پایین می رود. روی پرده ی سینما اما مردی در آشپزخانه ی لوکس خانه اش قوطی ساردینی را باز می کند. هم زمان قایقی که به آن فکر می کنم واژگون می شود اما سرنشینانش برخلاف ساردین ها که در آب ریخته و باز از آب به قوطی برمی گردند، به قایق بر نمی گردند. اشک های من برای آن هاست که مانند سیل سرازیر می شود و تصویر روی پرده را جلوی چشمم تار می کند. جمعیت در سالن اما از خنده ریشه می روند.

صدای خنده شان بیشتر در اندوه غرقم می کند. دیگر طاقت نشستن جلو ی پرده ی نقره ای را ندارم. بلند می شوم و بی قرار دور اتاق گریه قدم می زنم. حال کسانی را دارم که به ساحلی در یونان رسیده اند و دنبال عزیزشان می گردند ولی پیدایشان نمی کنند. سرم را به دیوارهای اتاق می کوبم. از گوشه ی چشم اما هنوز می بینم که در آگهی جدیدی که تازه شروع شده چند بچه با اشتها کره ی بادام زمینی می خورند. هم زمان بادام زمینی به طور ودبه خود از پوست بیرون آمده و در هوا بالای سرشان پخش می شوند.

بچه ها خوشحالند و می خندند و به هم اعلام می کنند که کارشان درست است ه کارشان درست است. در حالی که تماشاگران برای این بچه ها دست می زنند من برای آن بچه های دیگر سرم را به دیوار می کوبم، برای بچه هایی که در جنگ گیر کرده اند. دلم می خواهد سرم را از پنجره تو کنم و رو به مردم فریاد بکشم که برگردند و اینجا را نگاه کنند. ولی می دانم هر چه هم فریاد بزنم صدایم به تماشاچیان نمی رسد و رویشان را از تبلیغات بر نمی گردانند. سر اهل نمایش همواره رو به پرده است و حالا تصاویر متحرک و مهیجی از جنگ ستارگان بر آن افکنده می شود و خانواده ای برنده اش می شود. ناگهان صحنه تغییر می کند

و خانواده خود را در فروشگاهی چند طبقه می‌یابد و صدایی می‌گوید اینجا بهترین جا برای کشف کهکشان هاست. با این صدا پرده‌ی سینما تاریک می‌شود، فرصتی برای تماشاگران که سرشان را به سمت اتاق گریه بگردانند و بر پنجره اش تصویری از جنگ‌های واقعی را که در ذهن من می‌گذرد ببینند. ولی کسی آن پایین به فکر استفاده از این فرصتی که خاموشی پرده در اختیارشان گذاشته نیست تا پیکره‌های بی‌جان بچه‌هایی را ببیند که برخلاف جسد آیلان گُرد به ساحل نمی‌آید. یا بدن‌های سوخته‌ی کارگرانی که در آتش سوزی کارخانه‌ی بنگلادش جان می‌بازند. بدن‌هایی که از فیلم‌های تبلیغاتی غایبند. مانند این آگهی که شروع می‌شود و در آن مردی جوان، سفید، مو قهوه‌ای، خوش تیپ و خوش لباس با ته ریشی که جذاب ترش می‌کند در اتومبیل شیکش نشسته و هر بار حادثه‌ای در خیابان در شرف اتفاق است پایش را روی ترمز می‌کوبد و از وقوع فاجعه جلوگیری می‌کند.

بعد قهرمان مرد ناپدید می‌شود و فقط تصویر اتومبیلش بر پرده می‌ماند. در پرده‌ی ذهن من که وقایع امسال را مرور می‌کند اما بچه‌ها می‌افتند و زن‌ها زیر گرفته می‌شوند و کسی کاری نمی‌کند. عده‌ای مرد به جان فرخنده می‌افتند. می‌زنندش و کشته که شد جسدش را می‌سوزانند. با این که هم زمان جمعیت زیادی از مردها در صحنه حاضرند هیچ کدام جلوی قاتلان را نمی‌گیرد. فقط تماشا می‌کنند یا با موبایل فیلم می‌گیرند. جسد فرخنده دود می‌شود و یکی از این‌ها حتی به صرافت نجات مرده اش نمی‌افتد.

هم زمان هم شاگردان سالن پایین مجذوب زنی سکسی شده‌اند که در تلاش نجات عکس‌های تلفن همراهش است.

بعد از این عملیات نجات باز آگهی عوض می‌شود. اما فکر نجات دست از سر من بر نمی‌دارد. نجات کسانی که بی‌صدا می‌میرند.

فکر می‌کنم کاش می‌شد تماشاگران آن طرف پنجره را هم به این اتاق آورد

تا آن‌ها هم نجات یابند. بر پنجره ضربه می‌زنم تا مردم را برای نجات از دست خودشان به اتاق گریه بیاورم یا برای نجات از آگهی بعدی که می‌خواهد بگوید در دنیای واقعی هیچ فاصله‌ای بین آدم‌ها و هوس‌هایش وجود ندارد و برای اثبات آن زن مو شرابی و نیمه لختی را بازیچه کرده.

نه هر چه در طول آگهی بر پنجره‌ی اتاق گریه ضربه می‌زنم کسی صدای مرا نمی‌شنود. اشک‌هایم را قورت می‌دهم. اشک‌هایی که در دنیای وارونه‌ی آن‌ها جایی ندارند، دنیایی که همه چیز غیر آنچه طبیعی است طبیعی خوانده می‌شود. آخر طبیعی‌تر از اینکه انسان به فکر نجات باشد چیست؟ برای نمونه نجات زنانی که صورتشان را اسید سوزانده یا زنانی که به آن‌ها تجاوز گروهی شده.

از این نمونه‌ها زیاد است. از زن و مرد و بچه. درحالی‌که این نمونه‌ها و همه‌ی زندگی‌های بر بادرفته سال ۲۰۱۵ را مرور می‌کنم آگهی بعدی اعلام می‌کند: «اکنون زمان پاسخ گفتن است.»

مانده‌ام چه جوابی بدهم. چطور تا دیرنشد فاجعه‌دیدگان این سال سرطانی رو به موت را برای شام غربیان یا برای اینکه با هم فکری به حال دنیا کنیم به اتاق گریه بیاورم؟

بی‌پاسخ و کلافه چند بار اتاق را دور می‌زنم تا جلوی پنجره که به سالن نمایش باز می‌شود می‌ایستم. جلوی پنجره‌ای که به دنیای دروغین آگهی‌های تبلیغاتی باز می‌شود. پایین را که نگاه می‌کنم سرم گیج می‌رود و در دلم فریاد و گریه‌های فاجعه‌دیدگان و بی‌پناهان آن‌قدر می‌جوشد که اشکم می‌ریزد و اتاق را پر می‌کند. تا جا دارد در این آخرین دقایق برای این سال فاجعه‌بار که آخرین نفس‌هایش را می‌کشد گریه می‌کنم. و نیز برای سال ۲۰۱۶ که بی‌اتاق گریه یتیم خواهد شد.

وقتی سراپا در سیل گریه غرق می‌شوم پرده‌ی سینما هم تاریک می‌شود. با صدای برخاستن مردم چراغ‌های سالن روشن می‌شوند. از اتاق گریه خارج می‌شوم. در اتاق گریه را اما پشت سر باز می‌گذارم.

باز می‌گذارم برای همه‌ی کسانی که به جایی خارج از دنیای نمایش نیاز دارند. برای همه‌ی آن‌ها که می‌خواهند دمی با خود راحت باشند. برای آن‌ها که جای دیگری غیر این اتاق پناهشان نخواهند داد. برای آن‌ها که می‌خواهند طبیعی باشند و زندگی‌شان سرشار از سلامت و طراوت.

و برای همه‌ی بچه‌های دنیا که هنوز بازیچه نشده‌اند و بازی خود را می‌کنند. بچه‌هایی که هنوز آن‌قدر بزرگ نشده‌اند که بزرگسالان فریشان دهند.

در را پشت سرم باز می‌گذارم تا پناهندگان دائمی، بی‌خانمانان‌ها و جابه‌جا شده‌ها در سالی که قرار است بیاید، بیایند و اتاق گریه را پر کنند.

آری تا هنوز فرصت هست درش را برای همه باز می‌گذارم.

سه زن در سلمانی خانم کوآنگ

هفته‌ی پیش یک روز عصر یک‌دفعه تصمیم گرفتم موهایم را کوتاه کنم. کفش و کلاه کردم و به شوهرم گفتم یک سلمانی در خیابان "دیوی" سراغ دارم که چند سال قبل رفته بودم و یکی از آرایشگرهایش ایرانی بود، ارزان هم هست. آرایشگاه‌های محله‌ی ما بسیار گراند و من به سلمانی‌هایی می‌روم که کارکنان ارزان آسیایی دارند، برای مثال چینی‌هایی که تازه مهاجرت کرده‌اند و بیش از چند کلمه انگلیسی بلد نیستند. نه تنها قیمت نازل است بلکه کلی هم از من و زیبایی‌ام تعریف می‌کنند. این زن‌ها مثل آرایشگرهای محله‌ی ما سفید و بور و جوان نیستند که تا یکی مثل من ببینند کم‌توجهی نشان دهند، ایرانی هم نیستند که به ابرو و پوست و هزار چیزم بند کنند و مدام ایراد بگیرند و دستور خوشگلی بدهند.

حتی دوست داشتم سلمانی مردانه بروم، سریع و قشنگ و راحت بدون حرف و نقل. تازه از صدای قیچی زدن مردها خیلی خوشم می‌آید. قبل از انقلاب همیشه پیش پرویز سلمانی پدرم در خیابان پالیزی می‌رفتم که موهایم را گوگوشی می‌زد.

قبل از ترک خانه از شوهرم پرسیدم که آیا سلمانی که او می رود موی زن ها را کوتاه می کند؟ شوهرم که مثل هر شب پشت کامپیوترش نشسته بود به زور سرش را از نمودار بازار به طرف من کرد و گفت: «نه.»

داشت دیر می شد. ساعت نزدیک شش عصر بود. سرد بود و نم نم باران می زد. خیابان را با قدم های تند گز کردم. اتفاقن یک سلمانی مردانه دیدم و رفتم تو.

پرسیدم: «فقط موی مردها رو کوتاه می کنین؟» پسری که زیر دست سلمانی سبیلو نشسته بود هم زمان با او سرش را به طرف من چرخاند و نگاهم کرد. بله فقط موی مردها را کوتاه می کرد. دست از پا درازتر بیرون آمدم و غرولند کردم. نمی فهمم چرا سلمانی باید زنانه مردانه داشته باشد. به جز رستوران ها بقیه ی مغازه ها کم کم داشتند می بستند. وقتی به جایی رسیدم که چند سال پیش سلمانی مورد نظرم بود دیدم آرایشگاهی در کار نیست و به جایش بقالی زده اند که حالا بسته شده بود. به خودم گفتم بخشی شانس. ولی از تقلا نیافتم. تصمیم داشتم آن شب موهایم را کوتاه کنم. فکر کردم چند چهارراه دیگر هم می روم. اتفاقن دویست متر آن طرف تر یک آرایشگاه پیدا کردم که در پیاده رو تابلو گذاشته بود و قیمت های خوبی داشت. درب آرایشگاه بالای چند پله در مدخل یک پاساژ کوچک بود. از بیرون معلوم بود مغازه محقری است و باید آسیایی باشد. گرچه درب میله دارش مانع دید بود فکر کردم بد نیست، به خصوص برای من که فقط می خواستم نوک موهایم را کوتاه کنم و تنها معیارم کار خوب است. با شنیدن صدای خوش قیچی آرایشگر رفتم تو. صاحب مغازه زن آسیایی مسنی بود. یک تِل پلاستیکی زده بود و سفیدی موهایش در آمده بود. نگاهی به دور و برم انداختم. چنین آرایشگاهی نمی دانم در این محله چه می کرد. مناسب تر بود در چاینا تاون" یا محلات فقیرنشین کشورهای

آسیای جنوب شرقی باشد نه در مرکز شهر ونکوور. اگر در یکی از این مکان‌ها بود همه چیز جای خودش بود: تصاویر مدل با زن‌های چشم درشت موهای پوش‌داده و شانه‌های لخت؛ خرده موهای مشتری‌ها کف زمین دور صندلی‌ها؛ قیچی و یک برس پلاستیکی روی میز؛ یک نوار گل کاغذی بنفش بالای آینه و در آن چهره‌ی پیرمردی سفید با حلقه‌های کبود زیر چشم که نشان از مصرف بالای الکل داشت. زن آرایشگر خانم کوآنگ که هنگام خداحافظی اسمش را یاد گرفتم تا صدای در را شنید به سمت من برگشت. دیگر وقت تغییر عقیده نبود.

پرسیدم: «وقت دارین؟» و به مویم اشاره کردم: «برای کوتاه کردن.» در همین حال اطراف را نگاه کردم تا ببینم مشتری دیگری هست یا نه. سمت راست روی یکی از صندلی‌های پلاستیکی، زن نه چندان مسنی نشسته بود. پوست سفید و شفاف داشت و بر موهایش رنگ شرابی گذاشته بود. خانم کوآنگ به او اشاره کرد و با انگلیسی شکسته‌بسته گفت: «این خانم...» بعد به شیوه‌ی آسیایی‌ها دستش را چند بار به سمت صندلی‌ها حرکت داد، یعنی برو بشین. و خودش مشغول مرد مسن سفیدپوست شد که انگار به زحمت چشم‌هایش را باز نگاه داشته بود.

نشستم کنار مشتری دیگر و فکر کردم این تنها آرایشگاه این محله است که تا دیر وقت کار می‌کند. ته مغازه دو روشویی بود که جلوی یکی‌شان یک صندلی برای شستشوی مو قرار داشت. روی روشویی دیگر را تخته چوبی گذاشته بودند و رویش یک تلویزیون فیلیپس مدل بیست سال قبل. طبقه‌ی پایین میز یک دستگاه ویدیوی وی-اچ-اس روشن بود.

تلویزیون فیلم تایتانیک را نشان می‌داد. رویم را برگرداندم و دنبال وسیله‌ی وقت‌تلف‌کنی دیگری گشتم. سمت دیگر صندلی‌ام یک میز کوچک قرار داشت که رویش روزنامه‌های محلی به طرز نامرتبی ریخته شده بود. کتابی با خودم نیاورده بودم. فکر نمی‌کردم این موقع عصر هم باید منتظر شد. میلی به خواندن روزنامه نداشتم. داخل مغازه سرد بود. دکمه‌ی کتم را که به محض ورود باز کرده بودم

دوباره بستم و شانه هایم را مالیدم. زن کنار دستی ام که به تلویزیون نزدیک تر نشسته بود ساکت بود. تنها گزینه ام تماشای تایتانیک بود. با بی میلی به صفحه تلویزیون چشم دوختم. حوصله ی فیلم عشقی نداشتم. برای این جوان بازی ها دیگر پیر بودم. ناسلامتی مادر یک دختر بیست و چند ساله در ایران بودم. گرچه هیچ خوش نداشتم به او و به مادری خود فکر کنم. چه مادری؟ بچه ای را که خودت بزرگ نکنی که مادرت نمی کند. نمی خواستم باز درگیر این جدال ذهنی شوم که مادر هستم یا نه یا چه نوع مادری. پس تصمیم گرفتم به جای این فکرهای تکراری آزردهنده و بی نتیجه بینم از کار خانم کوآنگ باقی مانده. دست خانم کوآنگ تند بود. جوری که قیچی می زد نشان می داد کار بلد است. با دقت کار می کرد. موها را میان انگشتانش می گرفت و نوکشان را می زد و بعد با قسمت های دیگر مقایسه می کرد که بلندی اش مناسب باشد. درست همان طور که مادر من وقتی موهای ما را می زد حوصله به خرج می داد. البته او مانند خانم کوآنگ آرایشگر حرفه ای نبود. خانم کوآنگ ظاهرش بیشتر به ماهی فروش ها یا کارگران مغازه یک دلاری می خورد. روی پلیور قرمز یک کت پلاستیکی بی آستین پوشیده بود. شلوارش پارچه ای و گشاد بود و کفش کتان رنگ و رو رفته ای به پا داشت. زنی استخوانی بود و کمی قوز داشت، بدون هیچ آرایشی. بهترین صفتی که برای توصیفش به ذهنم رسید زمخت بود. زنی که فکر می کردی هیچ وقت مثل آن ستارگانی که تصاویرشان بر دیوار بود جوانی نکرده. در زندگی اش ناز و دلربایی نکرده، تنها کار کرده. کار کارگری. من هم که زمختی برایم جذاب بود. هیچ وقت از زن های عسوه ای خوشم نیامده بود. زن هایی که مثل شکلات خود را در زوروقی براق می پیچند. با آن که از زندگی خانم کوآنگ هیچ چیز نمی دانستم به نظرم زنی توانمند آمد که می تواند از سخت ترین شرایط جان سالم به در ببرد. در مقایسه با او نمی دانستم باید در مورد خودم چه قضاوتی کنم.

من بعضی جوانی‌ها کرده بودم. از خانواده‌ای محروم هم نبودم. پیشینه‌ی روستایی هم نداشتم. و برخلاف خانم کوآنگ زنی با ظرافت‌های خاص شهری بودم. با این همه نازک‌نارنجی نبودم. سختی زیاد کشیده بودم و در طول زندگی از خیلی چیزها جان سالم به در برده بودم، مثلن از طلاق و جدایی از فرزند. بگذارید خیالتان را راحت کنم و یک‌دفعه بگویم از آن وضع ایران و روابط زن و مردش که به من نمی‌خورد. بهایی که پرداختم ولی خیلی سنگین بود: دخترم.

این فکرها باز داشت پریشانم می‌کرد. فکر سختی‌هایی که می‌گفتم از آن‌ها جسته‌ام. از خودم پرسیدم: واقعن جسته‌ام؟ و اضافه کردم: من می‌دانم چرا اجازه می‌دهی این فکرها به سراغت بیایند؟ چرا ایران را طلاق نمی‌دهی و زندگی الانت را نمی‌چسبی؟ کلافه از خانم کوآنگ رو برگرداندم و دوباره به تلویزیون چشم دوختم. فیلم به آن جا رسیده بود که مسافرین کشتی در صدد نجات جان خود بودند و هر کس می‌خواست از دیگری پیشی بگیرد و از کشتی خارج و سوار قایقی بادی شود. زرنگ‌ها، جنتلمن‌هایی با لباس‌های گران و اتوکشیده مادری با فرزندش را پس می‌زدند و خودشان را جلو می‌انداختند. در این میان قهرمان فیلم "جک" هم به فکر نجات عشقش از مهلکه بود و می‌خواست او را بین فراریان جا کند.

در عمرم چنین مرد نازنینی، چنین عاشق واقعی ندیده بودم. یادم افتاد چند ماهی پس از تولد دخترم در یک دعوا پدرش به من گفته بود او بچه‌مان را مثل یک مادر دوست دارد ولی مادرها هم در شرایط خیلی سخت برای نجات خود بچه‌شان را فدا می‌کنند. بعد هم داستانی را که خواهرش یادش داده بود نقل کرده بود که میمونی را با بچه‌اش در یک حمام داغ انداخته بودند که هر لحظه داغ‌تر می‌شد تا جایی که مادر بچه‌اش را زیر خودش گذاشته بود که نسوزد.

شوهر سابقم جوری حرف می‌زد انگار اوست که از طلاق سوخته نه من. او بی که نه بچه را نه ماه در شکمش پرورانده و نه رنج به دنیا آوردنش را تحمل کرده بود و نه به او یک سال شیر داده بود. صد البته در بزرگ کردن بچه هم مایه نگذاشته

بود. همان‌طور که در طی زندگی مشترکمان تمام وظایف را روی دوش من انداخته بود و خودش فقط به فکر مغازه‌اش بود. بعد من هم وظیفه‌ی مادری را بر دوش زن جدیدش گذاشت.

مادر در فیلم همچنان التماس می‌کرد که بگذارند بچه‌اش سوار شود. وگرنه خودش نمی‌رود و می‌ماند تا با او غرق شود. به اینجا که رسید زنی که کنارم نشسته بود نفس بلندی کشید و گفت که تحمل دیدن چنین صحنه‌هایی را ندارد. خوشحال چشمم را از سمت مادر ملتمس به سمت او برگرداندم. گفتم: «اینکه چیزی نیست. مگر خبرها را نخونده‌ای؟» اشاره‌ام به زلزله‌ای بود که به تازگی در فیلیپین رخ داده بود.

تا بیاید جواب بدهد اضافه کردم: «اینکه فقط یه فیلمه، می‌دونی چند نفر همین حالا در فیلیپین بی‌خانمان شدن؟ چند تا بچه؟»
گفت: «بله خیلی وحشتناکه.»

گفتم: «ولی خیلی عجیبه. از چند روز قبلش اطلاعات کافی داشتند که قراره چه بلایی نازل شه. ولی دولتتون هیچ کاری نکرد. مردمش رو به شهرهای دیگه و جاهای امن منتقل نکرد.»

گفت: «خیلی‌ها هم خودشون نمی‌رن.»

گفتم: «این دیگه خیلی خیلی عجیبه.»

گفت: «خیلی سال قبل در کشور من یک سد ریخت و چنان سیلی اومد که خونه‌هایی رو که در دره ی پایین سد بودند خراب کرد و خیلی‌ها رو کشت. جای امنی نبود و دولت گفته بود مردم دیگه نباید اون جا زندگی کنن و اگه بخوان بمونن پولی برای ساخت دوباره‌ی خونه‌هاشون نمی‌گیرن. با این وجود هم بیشتر افراد برگشتن و در همون خرابه‌ها زندگی کردن.»

پرسیدم: «کدوم کشور؟» از روی قیافه‌ی زن که شبیه شمالی‌های خودمان بود و لهجه اروپای شرقی‌اش حدس زدم لهستانی باشد.

گفت: «صربستان.» و لب‌هایش را روی هم فشرد و ادامه داد: «ما همیشه از بالا به اون خرابه‌ها نگاه می‌کردیم و فکر می‌کردیم اون‌ها که تصمیم گرفتن بمونن چطور اون جا زندگی می‌کنن.»

گفتم: «بیشتر افراد براشون سخته زندگی جدیدی رو شروع کنن. ترجیح می‌دن تو خرابه‌های زندگی قبلیشون تا آخر عمر بمونن.»

گفت: «هنوز هم همان‌طور خرابه‌ست.» و باز لب‌هایش را به شیوه‌ی مادرم روی هم فشار داد و سرش را تکان داد.

دلم برای مادرم تنگ شده بود. این اواخر خیلی پیر شده بود. تا همین چند سال پیش همان‌طور زیبا و جوان به نظر می‌رسید: با پوستی شفاف و صورتی پر. مثل این زن رنگ شرابی به پوستش خیلی می‌آمد.

همان‌طور که به زن نگاه می‌کردم پرسشی به ذهنم رسید: چطور کسی که اهل صربستان است برای نمونه آوردن از یک فاجعه‌ی انسانی از سیل حرف می‌زند نه از جنگ؟ یعنی می‌شود که این زن جنگ یوگوسلاوی را تجربه نکرده باشد؟

همچنان در تلاش یافتن پاسخ قانع‌کننده‌ای بودم که صدای زنگ بالای در توجه مرا از زن گرفت. مرد مسن سلمانی را ترک می‌کرد. خانم کوآنگ بدون اینکه موهای کف زمین را جارو کند به سمت ما آمد و به زن صرب اشاره کرد که روی صندلی کنار دستشویی بنشیند تا موهایش را بشوید.

مشغول تماشای مراسم شستشو شدم که آرایشگر با کمال صبر اجرا می‌کرد. در همان حال هم شروع کرد به صحبت کردن. جمله‌های انگلیسی‌اش بریده بریده بود و بینشان اصواتی متعلق به زبان‌های آسیای جنوب شرقی می‌آورد که فهم آن‌ها را سخت‌تر می‌کرد. با این حال حرف‌هایش را می‌فهمیدم. از زنی که داشت سرش را می‌شست تعریف می‌کرد. گویا مشتری قدیمی‌اش بود و سیر تا پیاز زندگی‌اش را می‌دانست. کلمات خانم کوآنگ را کنار هم گذاشتم تا داستان زندگی زن مو شرابی را بازسازی کنم: تحصیلات خیلی خوب، کار خوب، وکیل، شوهرش نه، پول خودش،

عالی، بچه نه. او تحصیلکرده بود، برای خودش کار و درآمد داشت، شوهرش خرجش را نمی‌داد و مستقل بود و از این استقلال راضی و بچه هم نداشت. خانم کوآنگ در حال داستان‌سرایی موهای زن را چنگ می‌زد و آب می‌کشید. هم‌زمان زن دستش را به علامت اینکه او مبالغه می‌کند تکان می‌داد، به‌خصوص وقتی خانم کوآنگ گفت وکیل است.

به نظر نمی‌رسید وکیل باشد. شاید در یک دفتر حقوقی کار می‌کرد. ولی تحصیل کرده بودنش و استقلالش از نوع رفتار و کلامش مشخص بود. از شنیدن اینکه بچه‌ای ندارد در ذهنم آهی از سر راحتی کشیدم. آخیش چه خوب. در کشوری جنگ‌زده بچه می‌خواهی چه کار؟ که جنگ ازت بگیرد و داغش به دلت بماند؟ حتی در ایران همان بهتر که بچه‌ای در کار نباشد تا بعد پدر یا قانون از مادر بگیردش که تمام عمر حسرتش را بکشد و درد بی‌درمان بگیرد.

بعد از شستشو و خشک کردن موها با حوله، خانم کوآنگ از زن صرب خواست زیر سشوار بنشیند و دکمه را زد و کلاهک آن را پایین کشید که دور صورت زن را گرفت.

او حتی زمانی که مرا به سمت صندلی جلوی آینه هدایت می‌کرد به تعریف از زن مو شرابی ادامه داد. من اما همه‌ی حواسم به این بود که روی خرده موهای مشتری‌های قبلی دور صندلی پا نگذارم.

همین که نشستم به سمت زن مو شرابی برگشتم که زیر کلاهک سشوار پنهان شده بود. صدایش از آن زیر خوب نمی‌آمد ولی از حرکت دستش معلوم بود که باز به نظر او خانم کوآنگ داشت در تعریف از او مبالغه می‌کرد. حالا این تعریف‌ها مبالغه بودند یا نه چیزی که مشخص بود اینکه خانم کوآنگ برای چه خصوصیتی در یک زن ارزش زیادی قائل بود تحصیلات و کارکردن یعنی استقلال از مرد.

خانم کوآنگ بند پیشبندی بزرگ و پلاستیکی را دور گردنم انداخت. حالا در آینه می‌توانستم او را بهتر ببینم و در ذهنم مطالعه کنم. بالای شصت سال داشت. با

اینکه کمی می‌لنگید فرزند بود. راه رفتنش حالت جهش داشت. وقتی از سمت راست به سمت چپ رفت تا موهایم را برانداز کند، با هر قدم سرش کمی بالا و پایین می‌رفت. گفتم فقط نوک موهایم را بزند. کار خاصی نمی‌خواهم بکند. مکالمه‌ی انگلیسی با او دشوار بود.

قیچی را که دست گرفت و شروع کرد فهمیدم حدس درست بوده. کاربلد است. معلوم بود سال‌هاست شغلش این بود. نشانه‌ی دیگر اینکه مثل سلمانی‌های قدیمی شروع کرد به صحبت و پرس و جو. اول با انگلیسی خرابش توجیهم کرد که موهایم رنگ احتیاج دارد و سفیدها زده بیرون.

خانم کوآنگ مرتب می‌گفت: «بیست و پنج دلار رنگ می‌کنم. رنگ رو بیاری دوازده دلار.»

بعد شروع کرد زندگی‌نامه‌ام را در آوردن. یعنی از همان رنگ مو شروع شد. پرسید: «شوهر داری؟»
گفتم: «دارم.»

به سرم اشاره کرد و گفت: «موی سفید ... شوهر ... رنگ...»
موضوع رنگ که تمام شد، مانند همه‌ی آرایشگرهایی که تا آن روز زیر دستشان نشسته بودم به موی فرم بند کرد و پرسید: «طبیعی‌یه؟»

فکر کردم خوب است در کانادا و به‌خصوص بین آسیایی‌ها موی فروری زیبا دیده می‌شود. می‌گویند «اگزوتیک» است. خانم کوآنگ اما این اصطلاح را به کار نبرد فقط با تحسین به مویم نگاه کرد و گفت: «طبیعی... فروری.»

بعد از شوهر نوبت بچه شد. پرسید دارم یا نه. یک لحظه مکث کردم و بعد که دهنم باز شد گفتم نه و با همین نه خود را خلاص کردم. حوصله‌ی توضیح ماجرا را نداشتم. تازه می‌ترسیدم زن مو شرابی هم از زیر سشوار صحبت‌هایمان را بشنود. جوابم با تعجب خانم کوآنگ روبرو شد. مرتب سرش را می‌آورد بغل گوشم و می‌گفت: «جوان... شوهر... یک بچه... باید.»

گفتم: «برای من دیگه دیر شده.»

با تعجب در آینه به من زل زد. «نه، جوان. تو سی سال.»
بلند خندیدم و در آینه به خودم نگاهی کردم. فکر کردم نمی‌داند دخترم هفت
سال دیگر سی سالش می‌شود.

گفتم: «نه اصلن. کجام جوونه؟ موهام نمی‌بینی چقدر سفید شده.»
خانم کوآنگ دستش را چند بار به اعتراض تکان داد. «مو، سفید، مهم نه...
پوست، مهم، جوون» و به صورتم اشاره کرد. باورش نمی‌شد که از بچه آوردنم
گذشته باشد.

بعد از موضوع شوهر و بچه نوبت موشکافی در وضعیت اشتغال شد. خانم
کوآنگ پرسید کار می‌کنم یا نه.

جواب دادم: «ای ... همچین.»

مانده بودم وضعیتم را چطور توضیح دهم. چطور بگویم هنوز دانشجوییم. این
هم یکی دیگر از نتایج مهاجرت. اینجا که می‌رسی مدرک دانشگاهی و سابقه کارت
را که بر اساس آن به تو مهاجرت داده بودند دیگر قبول ندارند و باید از اول شروع
کنی. اینجا دیگر حتی خرابه‌های زندگی قبلی‌ات وجود ندارند که در آن‌ها پناه
بگیری. گفتم: «پاره‌وقت کار می‌کنم که به شوهرم وابسته‌ی مالی نباشم.»

پرسید: «شوهر کار.»

گفتم: «بله شوهرم کار خوبی داره.»

گفت: «تو... خونه... چرا بچه نه؟»

سوال‌های پی‌درپی‌اش آزارم می‌داد. گفتم: «آخه شوهرم بچه نمی‌خواد.»

ابرویش را درهم کشید.

اضافه کردم: «بچه دوست نداره.»

باز هم باورش نمی‌شد. گفت: «بچه خوب، تو جوون. تو خونه. شوهرت کار

خوب... بچه باید.»

با دلخوری گفتم: «شوهرم آدم خاصیه. تحمل سر و صدا نداره. بعدش هم می‌گه برای ما دیر شده.»

با تعجب گفتم: «تو جوون. او نه؟»

خندیدم و گفتم: «چرا جوونه. دو سال از من بزرگتره. ولی می‌گه چهل و پنج سال دیره. اصلن تحمل بچه و وق و ووق نداره. چون تو خونه کار می‌کنه و حواسش باید صد در صد روی کارش متمرکز باشه.»

خانم کوآنگ سری تکان داد و زیر لب به زبان خودش چیزهایی گفت که نفهمیدم.

هر چه دست خانم کوآنگ تندتر می‌شد چانه اش هم گرم‌تر می‌شد. جملات زیرلبی و مسلسل‌وار روی سر من می‌ریخت. بسیاری از کلمات انگلیسی نبودند. به هیچ زبانی نبودند. صوت بودند. مثل صدای قیچی. با چشم بسته به آن صوت خوش گوش سپردم.

صدای قیچی که ساکت شد چشمم را باز کردم و دیدم خانم گوانگ دارد کوتاهی موی دو طرف سرم را با هم مقایسه می‌کند. گاهی هم دستی به صورتم می‌کشید به نشانه‌ی اینکه جوان و زیباییم. بعد انگار یادش افتاده باشد اطلاعاتی که از من گرفته کامل نیست سوال کرد کجایی‌ام و شوهرم کجایی است.

گفتم: «خودم ایرانی و شوهرم مال اروپاست.»

گفتم: «اروپا... هوم... بچه دوست نداره؟... ایران... برای زن... بد... خیلی بد.»
کارش که تمام شد گفتم سرم را خم کنم تا پشت گردنم را ماشین کند. دیدم در این مدت او سیر تا پیاز زندگی مرا درآورده جز موضوع دخترم که لو نداده بودم، ولی من چیزی از او نمی‌دانم. با وجودی که می‌دانستم آرایشگرها دوست ندارند از خودشان اطلاعات بدهند شروع کردم از زندگی‌اش سوال کردن.

خانم کوآنگ هم مثل بقیه بود و خوشش نیامد ولی من سوالم را کرده بودم:

«کجایی هستی؟»

فکر می‌کردم چینی باشد ولی گفت: «ویتنامی.» و اضافه کرد: «ویتنام جنوبی، سایگون.»

با سر پایین یک لحظه زیر چشمی تو آینه نگاهش کردم. گفت که خیلی سال است کانادا است.

پشت گردنم را که تمام کرد و سر بالا کردم و پرسیدم: «شوهرت چی؟ کار می‌کنه؟»

به زبان الکن چیزهایی گفت که از شان فهمیدم شوهرش تصادف سختی داشته و معلول است و کار نمی‌کند. در مورد معلولیتش صفت «منتال» را به کار می‌برد که اشاره به اختلال روانی دارد. گفت او خانه‌نشین است و به جایش خانم کوآنگ کار می‌کند.

حالا داستان شوهرش را می‌دانستم به استثنای اینکه تصادفش کی رخ داده و کجا. در ویتنام یا در کانادا؟

خانم کوآنگ آخر حرف‌های نامفهومش اشاره کرد که شوهرش وقتی کار داشته ارتشی بوده. در ارتش ویتنام.

بعد این اشاره اعلام کرد کارش تمام شده و با یک برس خرده موهای پشت گردنم را تکاند و پیشبند پلاستیکی را از دور گردنم برداشت.

از هوای سرد مغازه ناگهان لرزه‌ای خفیف بر تنم افتاد. مویم هنوز کمی خیس بود. سرم را چرخاندم و نگاهی به خانم صرب انداختم که انگشت‌هایش را در هم حلقه کرده بود و از زیر کلاهک سشوار تلویزیون تماشا می‌کرد. سر برگرداندم. آخرهای تایتانیک بود، آن جا که پسر مدت‌هاست غرق شده و دختر روی قایق بادی بیدار می‌شود و سوتی که کنارش است را برمی‌دارد و می‌زند تا زنده بماند.

نگاهم را که برگرداندم خانم کوآنگ داشت سشواری را به پریش می‌زد تا موهایم را خشک کند و حالت بدهد. از باد گرمی که به پشت سرم خورد به رعشه‌ی کوتاه دیگری افتادم. دست‌هایم را به هم مالیدم و یادم افتاد در مورد بچه از خانم کوآنگ

سوال نکرده‌ام. با توجه به سن و سالش بچه‌هایش باید بزرگ می‌بودند و مستقل.
پس برای کی آن قدر کار می‌کرد؟
پرسیدم: «شما چی؟ بچه داری؟ چند تا؟»
خانم کوآنگ گفت: «چی؟»
باز پرسیدم: «بچه؟ شما؟» و نگاهم را توی آینه به نگاهش گره زدم.
گفت: «من؟»
سر تکان دادم.
گفت: «یک پسر... ولی مرده.»
صدایش در هوهوی سشوار تکرار شد... مرده مرده مرده...
ذهن من اما نمی‌توانست معنی مردن را درک کند. یعنی چی؟ چطور می‌شود
بچه‌ی آدم یک‌دفعه بمیرد؟
در سکوت معنادار من، دست خانم کوآنگ همچنان لابلای موهایم می‌چرخید
تا خشک شوند.
سشوار را که یک لحظه خاموش کرد تا برس را بردارد باز با سماجت نگاهم را
به نگاهش در آینه گره زدم و سوال کردم: «مرده؟ چطور؟»
بی‌حوصله جواب داد: «جنگ... سایگون...»
و بعد چون فکر کرد بهت من از ندانستن تاریخ کشورش است اضافه کرد:
«ویتنام... ویتنام جنوبی... جنگ...»
موهایم که حالا با باد سشوار بالا رفته بود سرم را به شکل غریبی بزرگ نشان
می‌داد. انگار باد کرده باشد.
صدایم را شنیدم که از ته گلو بیرون آمد: «جنگ ویتنام؟»
انگار داستان بچه‌ی زن دیگری را تعریف کند گفت: «هفت سالش بود... ویتنام...»
بعد درحالی که موهایم را یک‌بار به سمت چپ پیشانی و یک بار به سمت راست
متمایل کرد پرسید: «به کدوم طرف شونه کنم؟»

من هنوز در بهت بودم. با اینکه به معمول موهایم را به راست شانه می‌کردم گفتم: «به چپ.» آخر ذهنم همچنان درگیر بود. درگیر بچه. خانم کوآنگ حالا داشت از ظرفی روغن نارگیل در می‌آورد و به کف دست‌هایش می‌مالید. گفت: «روغن نارگیل... مو فرفری... خوب.»

همان‌طور که دسته‌دسته موهایم را در چنگ می‌گرفت و روغن‌مالی می‌کرد، واگویه‌ی دیگری را با اصواتی که حال می‌دانستم در زبان ویتنامی معنادار است شروع کرد: «سایگون... کشته شد... خیلی‌ها... خیلی سال قبل... شوهرم... منتال.» در پایان این واگویه خانم کوآنگ دستش را انگار همه چیز تمام شده است تکان داد و باز شروع کرد در مورد من حرف زدن با این قصد که مرا به مشتری دائمی‌اش تبدیل کند. باز داشت تبلیغ رنگ مویش را می‌کرد: «مو... سفید... شوهر... زیبا... بیست و پنج دلار، من رنگ بگذارم... رنگ از خودت... دوازده دلار... ارزان.» موهایم با روغن نارگیل فرم گرفت و وزش خوابید.

خانم کوآنگ رفت تا موی زن مو شرابی را واری کند ببیند خشک شده یا نه. من هم بلند شدم و رفتم کم را که روی صندلی انتظار بود پوشم و آماده‌ی رفتن شوم.

خانم کوآنگ سشوار را خاموش کرد و به خانم مو شرابی گفت کار او نیز تمام است.

من داشتم در کیفم دنبال پول می‌گشتم. بیست دلار دادم دست خانم کوآنگ و او رفت باقی را بیاورد. در این فاصله جلو رفتم تا از زن صرب خداحافظی کنم. پرسید: «راستی شما کجایی هستی؟»

گفتم: «ایرانی.»

گفت: «حدس زدم. خیلی‌ها فکر می‌کنن منم ایرانی باشم و ازم می‌پرسن. من و شما انگار به هم شبیه هستیم، نه؟»

گفتم: «شما خیلی شبیه مادر من هستین. اون پوستش از من خیلی روشن‌تره.»

پیش خودم فکر کردم من و این زن و آرایشگرمان هر سه شبیه هم هستیم. نه به این خاطر که هر سه زن هستیم و کار می‌کنیم و استقلال برایمان مهم است. برای اینکه هر سه بچه نداریم. یکی هیچ‌وقت نداشته شاید از ترس اینکه او را خانه‌نشین کند، دیگری داشته و جنگ او را گرفته و آخری داشته و از او گرفته‌اند. فکر کردم وضعیت زن اول از همه بهتر است.

با زن اول خداحافظی کردم. زن دوم آمد و همان‌طور که باقی‌مانده پول را تا سنت آخر در دستم می‌گذاشت دوباره خواست که روزی دیگر برای رنگ کردن موهایم برگردم. باز تاکید کرد اگر رنگ خودم را ببرم فقط دوازده دلار ناقابل می‌گیرد. دیدم مقدمات کار را برای اینکه مشتری دائمش شوم آماده کرده است. داستان زندگی‌ام را در آورده بود. نمی‌دانستم چقدرش را زن اول شنیده بود، مانند من که حالا داستان زندگی او را بیش و کم می‌دانستم. در آرایشگاه‌های زنانه انگار این‌طور مد بود که نه تنها آرایشگر داستان مشتری‌های دائمی‌اش را می‌دانست بلکه مشتری‌ها نیز داستان‌های هم را می‌دانستند و به هم مشاوره‌ی رایگان می‌دادند. شش دلار و بیست و سه سنتی را که خانم کوآنگ در مشتم گذاشته بود بهش پس دادم و گفتم: «انعام شما.» و قول دادم قبل از عید برای رنگ برگردم. تا عید دو بار به رنگ نیاز داشتم ولی بار اول را می‌خواستم خودم در خانه بزنم چون قصد داشتم از باقی مانده‌ی رنگ قبلی استفاده کنم.

فکر کردم خوب است مشتری دائم این مادر فرزند مرده بشوم. ولی نه به این خاطر که دلم برایش می‌سوزد. چون صدای قیچی‌اش و اصوات میان واگویه‌هایش را دوست دارم.

کارتی را که او وقتی در را باز کردم که مغازه را ترک کنم به دستم داد به خانه آوردم. کارت که نه، یک تکه کاغذ ارزان قیمت که رویش نوشته: سلمانی خانوادگی و پایین‌تر آدرس و تلفن. و در فاصله‌ی بین خط اول و آدرس با قلم آبی نام آرایشگر: کوآنگ.

فکر کردم اگر مشتری دائمی این آرایشگاه شوم به احتمال زیاد باز هم به زن اول بروم خورد و نام و داستان کامل او را خواهم دانست. مثل اینکه شوهرش کجایی است و چه کاره است و چرا بچه ندارند. تنها چیزی که در مورد شوهرش حدس زدم این بود که مانند شوهر من باید سرش آن قدر گرم کار باشد که خیالش نباشد زنش تا آن ساعت در سلمانی است.

بعد بازگشت به خانه در را که باز کردم شوهرم مثل همیشه پشت کامپیوتر مشغول کارش و در دنیای خود غرق بود. خانه کاملن ساکت بود. رفتم و پشتش ایستادم و به افت و خیز بازار در آن روز روی صفحه‌ی مانیتور چشم دوختم. دست که گذاشتم روی شانه‌اش پرسید: «برگشتی؟ دارم از گشنگی هلاک می‌شم.»

با دلخوری گفتم: «همین؟ چیز دیگه‌ای نداری بگی؟»

گفت: «تا وقتی پشت من ایستادی نه.»

گفتم: «سرتو برگردونی می‌بینیم.»

سرش را برگرداند. گفت: «خوش به حالت. چقدر مو داری. کاش من هم مثل تو بودم.»

بعد سرم را نوازش کرد و گفت: «قشنگ شده.» و اصطلاح گوگولی و مگولی را که تازه یاد گرفته بود برای توصیفش به کار برد.

کارت را دستش دادم.

گفت: «چه کارت پیش پا افتاده و ارزونی.»

گفتم: «آره آرایشگاه درب و داغونی بودم. شیک و پیک نبود. (شوهرم شیک و پیک را هم بلد است) آرایشگرش ولی خوب بود. یک زن ویتنامی به اسم خانم کوآنگ. گفت از قول او به تو بگم که ما هنوز جوونیم و می‌تونیم بچه‌دار شیم.» سرش را به حالت «ای بابا» تکان داد.

گفتم: «قبول کن دیگه.»

گفت: «باز شروع کردی؟ نمی‌بینی من موهام ریخته و پیر شده‌م. تو ولی در عوض خیلی مو داری و کلهت گنده‌ست. با این شرایط بچه واسمون خوب نیست. بعدشم تو به اندازه‌ی کافی تو این خونه سروصدا می‌کنی. بین از وقتی اومدی زلزله شده. قبلش سکوت کامل بود و من به کارم می‌رسیدم.»

گفتم: «ولی اگه نمی‌اومدم از گشنگی می‌مردی.»

خنید و گفت: «آره خوب شد اومدی.»

با خودم فکر کردم: شما مردها آن‌قدر در کار خودتون غرق می‌شوید که حتی وقت زندگی ندارید. یکی به کار اقتصاد و بازار، یکی به کار ارتش و جنگ. نه وقت زندگی دارید نه وقت بچه.

باز هم ویر بچه گرفته بودم. نه من اهل رها کردن نبودم. نه آن یکی را که به دنیای واقعی آورده بودم و نه این یکی را که هر روز در دنیای خیالم به دنیا می‌آوردم و باز خواهم آورد.

شوهرم بالاخره از جایش بلند شد و بغلم کرد. گفت: «اونی که گفتم شوخی بود. بدون تو خونه خیلی سوت و کوره. خوب کردی اومدی و شلوغش کردی.» بعد هر دو به آشپزخانه رفتیم و شروع کردیم به گرم کردن و کشیدن غذای دیشب.

به شوهرم گفتم: «راستی می‌دونی پسرش در جنگ ویتنام کشته شده؟»

گیج پرسید: «کی رو می‌گی؟»

گفتم: «خانم کوآنگ دیگه. می‌خوام مشتری دائمش بشم.»

چهار تابلوی گوهر جاوید

این داستان چهار تابلو دارد ولی خارج از تابلوی زندگی قهرمان داستان جایی که تو و زندگی‌ات قرار دارد شروع می‌شود. نشسته‌ای و صفحه‌ی فیس‌بوک او را بالا و پایین می‌بری و شرح‌حال‌ها و عکس‌هایش را از زمانی که او را شناختی تا امروز مرور می‌کنی.

نامش گوهر است. گوهری که انگار برای همیشه میان چمنزاری افتاده بود و کسی نمی‌دیدش. اسم مجازی‌اش را پس می‌گذاری گوهر جاوید. همان گوهری که خوراکش حرص و غم و غصه بود. همان گوهری که از قضا جاوید نماند. دوستی چند وقت پیش خبر داد بی‌خبر پریده. خبری که تو و خیلی‌های دیگر را متعجب کرد و بر دلتان داغ گذاشت.

دوستی تو و گوهر با پیش‌قدمی او در فیس‌بوک شروع شد. در همان فیس‌بوک هم خاتمه یافت، سر اینکه گوهر خودش را با تو مقایسه کرده بود و طرح مسأله‌ی یائسگی که پریشان‌ت کرده بود.

زمانی که گوهر برایت درخواست دوستی فرستاد در لندن زندگی می‌کرد ولی آرزویش ساکن شدن در شهر تو و نکوور بود. کنار پسرهایش که شوهر سابقش با خودش اینجا آورده بود.

برای ساختن اولین تابلوی زندگی گوهر عکسی از او را بر دیوار می‌آویزی و غصه می‌خوری که چرا رهایش کردی و چرا برای بیش از یک سال از او کناره گرفتی. مطمئنی نه تو و نه هیچ‌کس حتی خانواده‌اش، فکر چنین اتفاقی را نمی‌کرد. مرگ خبر نمی‌کند.

تابلوی اول: گوهر در لندن در فکر آمدن به ونکوور

گوهر در این عکس چون مروارید درشتی است بر انگشتر چمن. کلاهی سفید که به تاجی از پر می‌ماند بر سر دارد و ژاکت موهر سفیدی بر تن. با اندام درشتش و با آن کلاه باشکوه بر سبزی بهاری چمن انگار ملکه‌ای بر تخت طاووس نشسته. چهره‌اش را لبخندی درشت فرا گرفته و چشمانش برق برخاستن و به تمامی دیده شدن دارد. شرح‌حال او را هم چون تذهیب در کنار تصویرش می‌آوری:

«من می‌خواهم بدانم که، راستی راستی، زندگی یعنی اینکه تو یک تکه جا، هی بروی و برگردی تا پیر بشوی و دیگر هیچ، یا اینکه طور دیگری هم توی دنیا می‌شود زندگی کرد؟»
ماهی سیاه کوچولو - صمد بهرنگ

و یک لبخند

شب هیچ گاه کامل نیست
همیشه چون این را می‌گویم و تاکید می‌کنم

در انتهای اندوه پنجره‌ی بازی هست

پنجره‌ی روشنی.

...

یکی زنده‌گی

زنده‌گی‌یی که انسان با دیگران‌اش قسمت کند.»

پل الوار - ترجمه: احمد شاملو

تا گوهر به آرزویش که هم‌جواری با پسرانش بود برسد نزدیک دو سال طول کشید و همین‌قدر هم بعد آن تا مرگش. تا مقیم نشده بود دوبار همدیگر را در ونکوور دیدید.

اولین بار با ویزای توریستی وارد کانادا شد و نزدیک یک ماه در شهر شما ساکن بود. ولی باید برمی‌گشت به انگلیس. جایی که زیر پوشش بیمه درمان دولتی بود. گفت مریض است و زونا دارد. و دارویی که مصرف می‌کند بسیار گران است و دارد ته می‌کشد. شاید هم مانند صبر پسرهایش بود که از حضور مادر در زندگی‌شان خسته شده بودند و می‌خواستند گوهر برود. بهانه‌ی سفر او فارغ‌التحصیلی پسر سومش بود و حالا وقت خداحافظی بود.

بعد برگشت به لندن دل گوهر که دوباره مزه‌ی فرزند را چشیده بود پرپر می‌زد که برگردد. سه ماه مانده به کریسمس به تو زنگ زد و پرسید جا دارید برای مدت کوتاهی قبولش کنید. آن روز صدایت چون پارازیت تلفن خش‌دار شده بود: «اگه داشتیم که حتمن. ولی تو این خونه خودمون رو هم به زور جا دادیم. و بعد هم کریسمس و تعطیلات... بهتر نیست کنار خانواده‌ت باشی؟»

این شد که آن سال گوهر به جای آمدن به کانادا به ایران رفت. تو گفته بودی: «خوب کاری کردی. هیچ جا وطن نمی‌شه. سر سیاه زمستانش هم باز وطنه.»

بار دومی که گوهر به ونکوور آمد و داشت دنبال راه و چاه برای اقامت دائم

می‌گشت یک بار دعوتش کردی خانه‌تان و یک بار هم با همسرت او را به کوه‌نوردی بردید. برای شما بسیار سبک. ولی گوهر زود به نفس‌نفس می‌افتاد. به‌خاطر او مسیر را کوتاه کردید.

وقتی بالاخره پایین آمدید و به زمین چمن در دامنه رسیدید، گوهر نفس‌بلندی کشید: «خوب اومدم‌ها. از خودم انتظار نداشتم. مدت‌ها بود کوه نرفته بودم». تو هم دم به دمش دادی و گفتی: «آره آفرین. با ما بیای بهتر هم می‌شی.» و دوربینت را بیرون آورده بودی. «بیا یه عکس بگیریم ثبت شه.» حرفت خیلی خوشحالش کرد. میان چمن دراز کشید و گفت: «بگیر.»

لبخند همسرت در آن لحظه یادت نمی‌رود. و حالت تعجب را در چشمهایش پشت عینک قطورش. خودت هم تعجب کردی ولی نه چندان. چون عکس‌های گوهر در فیس‌بوک را زیاد دیده بودی. خوراکش ولو شدن در چمن و عکس گرفتن بود.

بی‌حرف و لبخند عکسش را گرفتی و به روی خودت نیاوردی که زنی پنجاه و چند ساله چنان ژستی گرفته انگار قرار است تصویرش را روی جلد مجله چاپ کنند. همان طور مثل مدل‌ها چشم‌های درشتش را خمار و لب‌هایش را به قدر عشوه‌ای یا آهی از هم باز کرده بود.

چشم‌ها اما پشت آن خماری ساختگی دودو می‌زد و صورتش حتی با لبخند خوشحال و شاداب به نظر نمی‌رسید. اضطراب گوهر را ثبت کردی و آن را به داستان زندگی‌اش که چند روز قبل تمام و کمال برایت تعریف کرده بود ربط دادی، به دلشوره‌اش که آیا می‌تواند کنار فرزندانش ساکن شود.

چهره گوهر با وجود چین و چروک زیبا بود: ابروهای کمان، بینی خوش‌تراش، دهان کوچک، موهای پرپشت صاف که به شانه می‌رسید. فکر می‌کردی در جوانی وقتی زن مردی شده بود که دوازده سیزده سال بعدش با منشی حجره‌اش روی هم ریخته حتمن اندامی قلمی داشته. هیکلش با وجود چهار شکم زاییدن البته خوب بود.

آخرین باری که در فیس‌بوک گفتگو کردید همین یک سال و نیم قبل، گفت کلی هم لاغر کرده. آن زمان تو برای کار به ادمونتون رفته بودی و او در آپارتمان پسر سومش همان که اولین بار برای فارغ‌التحصیلی‌اش به ونکوور آمده بود، زندگی می‌کرد. پسر اما خودش چندین ماه قبل به ایران رفته بود و با سرمایه‌ی پدر در کیش کار می‌کرد.

آپارتمان پسر گوهر به شما نزدیک بود. در فاصله‌ای که نبودى یک بار شوهرت را به نمایندگی از خودت فرستاده بودی تا به او سری بزند. عکسشان را با هم داری. در آپارتمانی که بعدها دیدی. چهره‌ی گوهر خندان است. خنده‌ی واقعی از اینکه کسی به فکرش بوده و برای دیدنش آمده. همسرت گوهر را خیلی دوست داشت. می‌گفت: «معلومه خیلی تنه‌است. کاش همدمی واسه خودش پیدا کنه. تو تشویقش کن.»

تو تشویقش می‌کردی. حتی از راه دور. ولی اتفاقی در زندگی گوهر نمی‌افتاد.

آن بار آخر که در فیس بوک چَت کردید پرسیدی: «چی کار می‌کنی انقدر خوش هیگل شدی؟» نوشته بود: «هیچ چی. کم می‌خورم و قبل شام "چیا سید" مصرف می‌کنم که اشتها رو کم می‌کنه. همون سیاه دونه‌ی خودمون. از مغازه‌ی چینی بگیر و تو آب حل کن و قبل غذا استفاده کن. دیگه اینکه هر روز دم ساحل راه می‌رم. جات خالی.» و پرسیده بود: «کی برمی‌گردی؟ من اینجا فقط تو رو داشتم و یک دوست دیگه. هردو هم تا من رسیدم رفتید. اون رفت کالیفرنیا پیش بچه‌هاش.»

به جای جواب نوشتی: «دست راستت زیر سر من. من که دارم هر روز چاق تر می‌شم.»

«گرم و سردت هم یکهوایی می‌شه؟»

«نه. فقط بیخوابی دارم. چطور مگه؟»

«هیچی. گفتم حتمن داری یا نسه می شی. مال اونه.» این نوشته اوقات را به کل خ کرده بود. این اولین باری نبود که خودش را با تو مقایسه می کرد. اصلن درخواست دوستی فیس بوکی اش بر پایه ی همین فکر بود که شماها مثل همید و درد هم را می فهمید. مطالب صفحه ی تو عمومی بود و داستان زندگی ات را بی محابا جار می زد. نقطه ی اشتراکتان ازدواج غلطی در جوانی بود که منجر به طلاق شده بود. برای تو بسیار زود بعد دو سال و برای او بعد از چهارده سال. دیگر اینکه هر دو از جدایی از فرزند رنج می بردید. حالا خوب بود تو فقط یک پسر داشتی. او چه می کشید که چهار تا داشت. پسر بزرگش دکتر بود و ازدواج کرده و در آمریکا دوره ی تخصصش را می گذراند. سه پسر دیگر مجرد و هنوز در ونکوور بودند. البته بعدها معلوم شد نقطه اشتراک دیگری هم دارید: بی مهری فرزند. پسرهایتان که پدرها از شما جدا کرده بودند در بزرگی پدر و ثروتش را ترجیح داده بودند و داغ بودن با خود را بار دیگر بر دلتان گذاشته بودند. شاید هم حق با آن ها بود. چرا باید می آمدند طرف مادر وقتی پدر با پولش امکانات و زندگی راحت برایشان می خرید؟ وقتی پسر ت به ونکوور آمده بود تو حتی نتوانسته بودی موبایل سونی را که خواسته بود برایش بخری.

این فکر آن زمانت الان هم که نشسته ای و فیس بوک گوهر را از نظر می گذرانی در سرت چرخ می زند و اذیتت می کند. برای تاراندنش تابلوی زندگی او را با عکسها و شرح حالهای فیس بوکی اش مربوط به زمانی که تازه بعد سفر اولش از ونکوور به لندن برگشته بود می سازی، زمانی که فکر سکونت دائم کنار فرزندانش شعله ای در دلش روشن کرده بود. شرح حالهایی که هیچ کدام از او نیستند. نوشته های دیگرانند. آدم های بزرگ و معروفی که او خودش را پشت آن ها پنهان کرده بود.

تابلوی دوم: گوهر در لندن بعد برگشت از ونکوور

گوهر در این تابلو یاقوت کبودی است که درونش کمی سرخ است و میان تیغه‌های چمن اواخر تابستان در پارکی در لندن سوسو می‌زند. با هر سوسو قرمزی درونش فزونی می‌گیرد و کبودی‌ها را محو می‌کند.

پیراهنی کاموایی چسب بنفش بالای زانو پوشیده و پاهای در چکمه‌های چرمی قهوه‌ای به جلو دراز میان چمن نشسته، دست‌ها حایل زمینند. اندام را جوری در این حالت کشانده که لاغرتر از تابلوی اول به نظر برسد. عینک تیره‌ی آفتابی زده و صورت را رو به آسمان گرفته. چهره‌اش زیاد مشخص نیست. آنچه خودنمایی می‌کند روبان سرش است به همان رنگ لباسش.

برای تکمیل تابلو شرح‌حال‌های فیس‌بوکی‌اش را بر آسمانی که به آن نگاه می‌کند بالای روبان سرش، خیلی بالاتر، می‌آویزی.

«دقایقی در زندگی هستند که دلت برای کسی آنقدر تنگ می‌شود، که می‌خواهی او را از رویاهایت بیرون بکشی و در دنیای واقعی در آغوش بگیری.»

گابریل گارسیا مارکز

«و ما را بنگر

بیدار

که هُشیوارانِ غمِ خویشیم.

خشم‌آگین و پرخاشگر

از اندوهِ تلخِ خویش پاسداری می‌کنیم،

نگهبانِ عبوسِ رنجِ خویشیم

...

ماه می‌گذرد
در انتهای مدارِ سردش.
ما مانده‌ایم و
روز
نمی‌آید.»

شاملو

«چراغ‌ها را من خاموش می‌کنم»

زویا پیرزاد

بعد ساختن این تابلو هنوز پشیمانی که چرا آن گفتگوی فیس‌بوکی مکالمه‌ی آخرتان شد. افکار و حرف‌های آزاردهنده‌ی آن روزت را به‌خاطر می‌آوری. فکر کرده بودی با اینکه تو و گوهر طلاق گرفته‌اید و فرزندان بی‌مهر دارید اما کاملن مثل هم نیستید. پس نوشتی: «گوهر خودتو با من مقایسه نکن. من از تو خیلی کوچکترم و حالا وقت یائسگیم نیست.»

حرفت گوهر را واداشت که بگوید: «اشتباه می‌کنی. من سنی ندارم. تا همین چند سال پیش هنوز عادت ماهیانه می‌شدم. از وقتی اوادم و نکوور راحت شدم.»

و تو چقدر خوشحال بودی که مثل او راحت نیستی. هنوز امید داشتی جای پسرت را که برایش مهاجرت گرفته بودی ولی نمانده و برگشته بود خدمت پدر با یکی دیگر پر کنی. قبل اینکه بیایی ادمونتون همسرت را بالاخره راضی کرده بودی دست از جلوگیری بردارد. داشتید پیر می‌شدید. سال‌ها طول کشیده بود تا تحصیلتان را تمام کنید و او کاری ثابت بگیرد. ولی چه فایده که دو هفته بعدش باید به‌خاطر کار موقت تو از هم جدا می‌شدید. باز هم اما امیدوار بودی. قرار بود تعطیلات نوروز به دیدنت بیاید و شاید آن زمان معجزه‌ای که در انتظارش بودی اتفاق بیافتاد. موضوع صحبت را با گوهر عوض کردی و برگشتی سر تنهایی گوهر و اینکه چرا

دوست پیدا نمی‌کند با هم ورزش بروند.

در جواب نوشت: «تو که اومدی با هم می‌ریم. اگه من اون زمان ایران نباشم.»
تو اما دیگر تلخ شده بودی. حس کردی پر از زهری. آخر چرا گوهر این حرف
نیشدار را زده بود؟

با دل پر نوشتی: «من برگردم باید دنبال کار دیگه‌ای باشم. بیکار نیستم که با تو
راه بیافتم به گردش. فکر نکن همه مثل تو تأمینن خانوم خانوما.»
و بعد در مقابل سکوت گوهر نیشت را بیشتر هم فرو کردی: «من اگه اینجا
کار دیگه‌ای پیدا کنم می‌مونم. برای جاهای دیگه هم دارم اقدام می‌کنم. هر جا شد
می‌رم. مثل تو نیستم که بخوام حتمن ونکوور باشم. تو روی من حساب نکن. برای
خودت دنبال دوست‌های دیگه باش.»

خودت از حرفت جا خوردی. عجب زهری داشتی. ولی فکر کردی حقش است.
چرا خودش را با تو مقایسه می‌کند؟ اصلن چرا به لطف پسرهایش امید بسته بود؟
تلخی تو به گوهر هم سرایت کرد: «نه من همین‌طوری خوبم. دوست نمی‌خوام.»
دلت برایش سوخته بود. با این همه هنوز زهری بودی و ول نکردی. «آره
والا دوست می‌خوای چی کار؟ مگه نمی‌گفتی آرزوت اینه که ساکن ونکوور و کنار
پسرها باشی. حالا پس دیگه مشکلکت چیه؟ به آرزوت مگه نرسیدی؟»
بعد مکتی که نشان از جا خوردن داشت نوشت: «چرا رسیدم.» پس از این کلام
آخر خداحافظی کردید. خداحافظی که سلامی دوباره در پی نداشت.

می‌دانستی که گوهر از همیشه تنهاتر است. پسرهایش ظاهرن محلش نمی‌گذاشتند.
آن پسری که در خانه‌ی او ساکن بود گذاشته بود رفته بود ایران و آن دوتای دیگر هم
به امان خدا ولش کرده بودند. نباید آن نیش را می‌زدی. ولی چرا برای خودش دنبال
یاری نبود که آن قدر گدای محبت دوستان اینترنتی نباشد؟ درست است که شوهر
سابقش پدر سوخته بود ولی مرد خوب هم پیدا می‌شود. همسر تو را که دیده بود. چرا

در فیس‌بوکش مدام نوشته‌هایی در مورد دل‌شکستگی و خیانت و عدم اعتماد به آدم‌ها می‌گذاشت و می‌نوشت عشق دروغ است و دیگر فریب نمی‌خورد؟
همسر تو اما هنوز حرفش این بود که کاری کن گوهر یکی را پیدا کند. با این وضع آخر چطور؟ تو بیشتر گوهر را تشویق می‌کردی درس بخواند. در انگلیس که بود چنین چیزهای تلخی کمتر می‌نوشت. چون آن‌جا به فکر تحصیل و خودسازی بود. گفته بود دوره‌ی کار در آژانس‌های مسافرتی می‌گذراند. چرا بقیه این دوره را اینجا نمی‌گذراند؟ یک‌بار گفته بود حوصله‌ی درس ندارد و می‌خواهد آزاد باشد تا هر وقت خواست برود ایران. و تو گفته بودی: «خب حداقل وارد فعالیت‌های اجتماعی شو.»
بعد این حرفت گوهر نوشته‌های سیاسی در فیس‌بوک بیشتر می‌گذاشت. ولی خوراکش همان مطالب قبلی بود. فکر می‌کردی این "چیا سید" نبود که این‌طور لاغر کرده بود، سرخوردگی و بغض بود که می‌خوردش و هر روز بیشتر از پیش آبش می‌کرد.

بعد آن گفتگو رابطه‌تان با گوهر شکرآب یا بدتر زهرآلود شد. البته هنوز در فیس‌بوک باهم دوست بودید. گرچه قلبن دوستش داشتی و به فکرش بودی هیچ‌وقت پایی نشدی تا رابطه‌تان را جوش دهی.
بعد فکر کردی این نوع از دوستی که محل هم نمی‌گذارید یعنی چه؟ این بود که روزی خودت را مجازی هم از گوهر براندی. از فیس‌بوکت حذفش کردی. تویی که حالا می‌دانستی دیگر بچه‌دار نخواهی شد. بعد برگشت از ادمونتون با شوهرت پیش دکتر متخصص رفته و آزمایش داده بودید. او هم تعداد و هم سرعت اسپرم‌هایش خوب و بالا بود. اما تخم‌های تو پیر شده بودند. این هم ثمره‌ی مهاجرت که باید همه‌چیز را از اول شروع می‌کردی و نتیجه‌ی سال‌ها تحصیل که آخرش هم به کاری موقت ختم شده بود. حالا با این حساب همان بهتر نبود به قول گوهر عادت ماهیانه‌ات هم تمام شود و راحت شوی؟ پایان امید آیا راحتی نبود؟

تا روزی که شنیدی گوهر به پایان رسیده. راحت شدنش را نمی‌دانی. با این فکر است که تابلوی سوم زندگی‌اش را رسم می‌کنی. درحالی‌که خودت را خارجش گذاشته‌ای.

تابلوی سوم: گوهر اوایل ساکن شدن در ونکوور به طور دائم

در این تابلو گوهر همچون تکه‌ای یشم است. لباس ورزشی آبی تیره بر تن دارد اما تی‌شرتش سبز یشمی است. مثل تابلوی قبل بر چمن نشسته، دست‌ها حایل زمین و پشتش را به عقب خم کرده. حالت نشستنش بسیار ناراحت است. بدن را به سمت راست پیچانده و یک پا را روی پای دیگر انداخته، شاید برای اینکه شکمش دیده نشود. چاقی ران اما نشان می‌دهد وزنش باز بالا رفته. گردن‌بند بلندی با دانه‌های فیروزه‌ای بر گردن دارد که همراه بدنش به سمت راست چرخیده و روی سینه‌ی درشتش خودنمایی می‌کند. عینک سیاه دودی زده و قسمتی از موها را مانند دختر بچه‌ای پنج ساله بالای سر بسته. با وجود دار و درخت فضای تصویر سرد است.

حوالی زمانی که عکس گرفته شده گوهر چند شرح‌حال برگرفته از دیگران بر دیوار فیس‌بوک خود نوشته:

«حواست به دلت باشد
آن را هر جایی نگذار
این روزها دل را می‌دزدند
بعد که به دردشان نخورد
جای صندوق پست آن را
در سطل آشغال می‌اندازند
و تو خوب می‌دانی دلی که المثنی شد
دیگر دل نمی‌شود»

«باید یاد بگیرم
مادام که از عشق کسی
مطمئن نشده‌ام،
با او خاطره‌ای نسازم
چرا که تاوان خاطرات
جنون است و بس!»

گابریل گارسیا مارکز

همان طور که این تابلو را می‌سازی باز از فوت ناگهانی گوهر درهمی. همسرت هم که شنید باور نکرد. بیخود نمی‌گویند بیا تا قدر یکدیگر بدانیم که تا ناگه ز یکدیگر نمانیم.

حتی الان که می‌بینی فیس‌بوکش از ده روز پیش که می‌گویند در گذشته به روز نشده هم باور نمی‌کنی. طبق معمول از همه شرح‌حال‌ها آوار غم فرو می‌ریزد. فکر می‌کنی گوهر باید جایی میان این آوارها، شاید در زمین چمن پشت ساختمان‌شان دراز کشیده باشد.

دوستی که خبر فوت گوهر را داد گفت ایران بوده که این اتفاق افتاده. و اینکه هیچ‌کس خبر ندارد چرا این‌طور شد. از تو پرسید: «تو چی؟ خبر نداری چش بود؟ مریضی چیزی داشت؟»

در جواب گفתי: «من که می‌دونم اینجا نبودم که بخوام خبری داشته باشم. ولی ظاهرن مریض نبود. موقعی که انگلیس بود زونا داشت که گفت خوب شده. اینجا خونگی پسرش می‌نشست و روبه‌راه بود. فقط به گفته خودش تو مدت کوتاهی کلی وزن کم کرده بود. خودش که خیلی از این موضوع خوشحال بود.»

از وقتی گوهر شروع به وزن کم کردن کرده بود تندتند از خودش در فیس‌بوک عکس می‌گذاشت. بیشترشان در چمن. تو البته با اندام و خوشحالی او مسأله نداشتی. فقط نمی‌فهمیدی اگر گوهر می‌خواست فریبنده باشد آن نوشته‌هایی که کسی را

نمی‌خواهم پس چه بود؟ اگر این‌طور بود او این خوشگلی را برای جلب نظر که می‌خواست؟

او که کسی را در زندگی نداشت. یا شاید تو خبر نداشتی و در رفت و آمدهای ایران یا در همین ونکوور درگیر ماجراهای عشقی ناکام بود که این آینه‌های دق را در چهار گوشه‌ی صفحه‌اش گذاشته بود.

همسر و همدم به کنار، اصلن چرا به جای لاغری دنبال ساختن زندگی مستقل برای خودش نمی‌رفت؟ چرا دنبال کار نمی‌گشت؟ او که با شرح‌حال‌های سیاسی‌اش نشان می‌داد دغدغه‌های بزرگتری دارد. چرا حداقل دنبال فعالیت اجتماعی نمی‌رفت؟ تو که آدرس چند جمع و گروه را در ونکوور به او داده بودی.

در پستی نوشته بود آنقدر از زمانه و از مردها خنجر خورده که بی‌تفاوت شده. ولی دم خروس یا همان هیکل لاغرش از چمن بیرون می‌زد و جیغ می‌کشید که خواهان دیده شدن است.

خلاصه که گوهر زیبای تابلوهای فیس‌بوکی گوهری بود که هر روز از روز قبل کم‌تالوتر می‌شد. خودخوری درونی و عشقی که از او دریغ شده بود و می‌گفت دیگر دنبالش نمی‌گردد درست همان چیزهایی بودند که او را از توان انداخته بودند. جوری که انگار به چشم خودش هم نمی‌آمد.

اولین باری که گوهر را در ونکوور دیدی هنوز جز بودن با پسرانش را می‌زد و همین جز که مملو از امید به آینده بود به او تالوپی می‌داد. در همین اولین سفر از سیر تا پیاز زندگی‌اش را به تو گفته بود. که چطور شوهر سابق و همسر جدیدش یک‌دفعه بی‌خبر دست بچه‌هایی را که او بزرگ کرده بود گرفته و به کانادا آورده بودند. پسر بزرگش آن زمان چهارده سال داشته و کوچکترین پسرش هشت سال. برایت تعریف کرد داشته دیوانه می‌شده و به هر دری زده تا بعد سال‌ها توانسته خودش را به انگلیس برساند و آن‌جا پناهنده شود. مگر بشود روزی بیاید کانادا. ولی

برای این کار نیاز داشت یکی از پسرها برایش تقاضای اقامت دائم کند. گفته بود نمی‌خواهد تقاضا از طرف پدر بچه‌ها باشد. حتی بعد طلاق پول او را که در اوایل دهه‌ی هفتاد از پارو بالا می‌رفته قبول نکرده بود.

داستانش که تمام شد پرسیدی: «مگه چیکارس که انقدر ثروتمنده؟»
گفت: «تو کانادا هیچ‌کاره. با بهره‌ی پول‌هاش زندگی می‌کنه. در ایران در بازار و در کار معاملات آهن بود.»
بعد چون دید ابرو درهم کشیده‌ای اضافه کرد که مرد پولش را از راه حلال به دست آورده.

در همین سفر گفته بود زونا دارد. بیماری عصبی که یکی از نشانه‌هایش یخ‌زدن انگشتان بود جوری که اگر نمی‌پوشانندشان بی‌حس و فلج و سیاه می‌شدند و راهی جز قطع عضو باقی نمی‌ماند. گوهر البته کسی نبود که در کار قطع باشد. حتی با پسرهایش که با او رابطه یخی داشتند قطع رابطه نمی‌کرد. او حتی در تابستان دستکش سفید می‌پوشید.

ولی زونا نبود که گوهر را کشت. امیدی واهی که نقش بر آب شد بود کارش را ساخت. حداقل تو این‌طور فکر می‌کنی.

و تو چه؟ تو که می‌گفتی دندان بچه را کنده‌ای ولی قبل رفتن به ادمونتون با شوهرت به کلینیک پیشرفته‌ی باروری رفته و دنبال کاشت دندان در جای خالی دندان‌های افتاده بود بودی. تو آیا دچار امیدی واهی نبودی؟ می‌بینی دم خروس از کلاهت بیرون زده. شاید گوهر بیراه نمی‌گفت شبیه هم هستید.

وقتی از ادمونتون برای تعطیلات سال نو به ونکوور آمدی، شب کریسمس گوهر تو و همسرت را دعوت کرد. قبل شام گفت: «پسرام امشبو خونوی پدرشون هستند و گفته‌ن فردا می‌یان پیش من.»

برای شام قرمه‌سبزی که می‌دانست همسرت دوست دارد درست کرده بود و

سالاد و ماست و خیار هم به راه بود. دور میز ناهار خوری شش نفره‌اش که به زور سمت چپ آپارتمان جا داده بود نشستید. این سمت در شیشه‌ای عریضی داشت که رو به بالکنی با نمای اقیانوس باز می‌شد. ولی وقتی سر میز نشستید ستون قطور و سیمانی در فاصله‌ی تنگ بین میز و در دیدتان را کور کرد.

عکسی از گوهر با یکی از پسرانش در این بالکن کوچک گرفته شده بود. عکس را میان تصاویر دانلود شده گوهر پیدا می‌کنی. پسر که هیکلی به هم زده و پیراهن سیاهی به تن دارد لبخندی زورکی رو به عکاس می‌زند. گوهر نیز بلوزی سیاه پوشیده و یک دستش را دور کمر پسر انداخته و دست دیگرش را حلقه‌ی گردن او کرده و با ناخن‌های صورتی شانه‌ی چپ پسر را گرفته. انگار دوست دختر پسرش باشد نه مادر او.

دامن آبی طرح‌دار گوهر و آسمان‌خراش‌های پشت سر تنها مناظر غیر سیاه تصویرند. چیزی که بیشتر از همه خودنمایی می‌کند بازوی درشت گوهر دور کمر باریک پسر است. چهره‌اش اما که به گردن و چانه‌ی پسرش چسبانده در سایه مانده است. گوهر بر خلاف پسر نگاهش را از عکاس برگردانده. چشم‌هایش خمار و انگار در عالمی دیگر است.

زیر عکس نوشته: «نفسم.»

او و نفسش جلوی دید اقیانوس را گرفته‌اند.

آن شب که از خانه‌ی گوهر برمی‌گشتید همسرت در راه خانه گفت: «باباها نزدیک یک میلیون ریخته توی یه آپارتمان لوکس رو به دریا ولی نکرده جایی رو بگیره که فناس نباشه و دید اقیانوسش رو اون ستون نپوشونه.»

و تو گفتی: «برای گوهر خوبه. می‌دونی که چطور زنیه؟ از اونا که در زندگی پشت یه ستون قایم شدن که کسی نبیندشون.»

شوهرت از توصیف تو از گوهر متعجب شده بود. «پس چرا ما اسمش رو

گذاشتیم گوهر در چمن؟»

گفتی: «از یک طرف می‌خواه خودشو نشون بده و توجه عالم رو جلب کنه. از طرف دیگه خودش رو و حقیقت زندگیش رو پنهان می‌کنه. حتی از خودش.»

بعد چون سکوت همسرت آزارت داده بود اضافه کردی: «همه‌ی ما به جاهایی به خودمون دروغ می‌گیم و حقایقی هست که جور دیگه جلوه می‌دیم چون قدرت قبولشون رو نداریم. حالا چون حرف گوهر بود اون بیچاره رو مثال آوردم. وگرنه من و تو هم مثل اون. فقط نمی‌دونم اون چیه که من از خودم پنهان می‌کنم. تو می‌دونی؟»

اگرچه همسرت زیر لب گفت نه، می‌دانستی می‌داند و دارد پنهان می‌کند. بعد گفت خسته است و برای اینکه موضوع را عوض کند اضافه کرد بعد رسیدن به خانه یگراست به رختخواب می‌رود. تکرار حقیقت به کسانی که پیش خود قسم خورده‌اند آن را نفی کنند واقعن خسته‌کننده است. حتی خاموشی و حرف‌نزدن با آن‌ها در این مورد هم خسته‌کننده و گاه کشنده است. صرف نظر از اینکه چه شیوه‌ای را در برابر کسانی که واقعیتی که مستهلکشان کرده پنهان می‌کنند به کار ببندی، این تقابل مستهلکت می‌کند.

آن شب در طول شام گوهر باز شروع کرده بود و با پسرهایش یا درست‌تر بگویی با ثروت پدرشان پز می‌داد: «برای هر کدام نقد یک آپارتمان خریده و یک حساب سرمایه‌گذاری هم باز کرده که بهره‌ی ماهیانه‌ش شیش هزار دلار در ماهه. پول توجیبی‌شون. من البته مخالفم و می‌گم باید کار کنن. ولی چی کار کنم؟»

این بود که وقتی رفت کمی بیشتر برنج بکشد و پشتش به شما بود تو و همسرت نگاه معنی‌داری به هم کردید. تو شانه بالا انداختی و او ابروهایش را. همان وقت گوهر برگشت تا باز بشقاب‌تان را پر کند و سرتان را با پز و ادعا: «این پسر که رفته ایران باباش پول ریخته برایش یک شرکت زده و از همین اول یک پروژه بزرگ در کیش گرفته. ولی می‌ترسم از پشش برنیاد. باباش که البته خیالش نیست.»

بعد شام گوهر تور آپارتمان دوبلکسش را داده بود و حتی به طبقه بالا برده بودتان.

سقف سمت چپ سالن از سقف سمت راست بلندتر بود ولی منفذ و پنجره نداشت. کاناپه و میز جلویش و تلویزیون هشتاد اینچی خفه‌ترش کرده بودند. خب دیگر شیوه‌ی بچه پولدارها و مادران عاشق و مفتخرشان این بود. تلویزیون هر چه اینچش بیشتر آن‌ها و پزیشان خفن‌تر.

گوهر جلو و شما پشت سرش از پله‌ها بالا رفتید. طبقه‌ی دوم دو اتاق داشت. یکی سمت راست راه‌پله و یکی سمت چپ آن. در هر دو اتاق باز بود. گوهر اتاق سمت چپ را برداشته بود که پنجره‌ای به بیرون نداشت. تنها اثاثیه‌ی اتاق تختی دو نفره و کتابی بود بر سر تختی. دیوارها مثل دیوارهای بیمارستان سفید بودند. گوهر سر شام گفته بود کم‌کم دارد خانه‌ی مجردی پسرش را آب و رنگی می‌دهد و یکی دو تابلو هم برای طبقه پایین خریده. آب و رنگ اما هنوز به اتاق خودش نرسیده بود. انگار می‌دانست موقت آن جا ساکن خواهد بود.

همراه او از اتاق بیرون آمده و به سمت اتاق دیگر رفتید. اتاق خواب پسر هم به همان سادگی اتاق گوهر بود با این تفاوت که جای کتاب دو عکس در دو قاب جداگانه بر سر تختی قرار داشت. یکی عکس سیاه و سفید جوانی گوهر و دیگری عکس رنگی پدر بچه‌ها. مردی بازاری که اول انقلاب به چهره‌های حکومتی نزدیک بوده، آهن فروشی که گوهر تایید می‌کرد پولش را از راه حلال به دست آورده. اینکه دوستانش که در دستگاه بودند سفارشش را کرده بودند و ترتیب معامله‌هایش را می‌دادند که دلیل حرامی پول نمی‌شد. مشکل فقط این بود که بعد از ساختن خودش مادر بچه‌ها را دور انداخته بود.

به اتاق پسر پا نگذاشتی. فقط از همان درگاه قبل رو برگرداندن، نگاهی سرسری به عکس رنگی مرد کچلی که شب کریسمسی پسرها را به خانه خودش در منطقه‌ی اعیانی "وست ونکوور" می‌کشاند و از گوهر می‌دزدید نگاهی انداختی.

عکس مرد را قبلن دیده بودی. در مراسم فارغ‌التحصیلی پسرشان. کنار زن جدیدش. و جا خورده بودی. زن از گوهر بسیار مسن‌تر بود و زیبایی او را نداشت. واقعن سخت بود سر از کار مردها درآورد و سخت‌تر آن که سر از کار فرزندان مطیع پدر درآورد که حتی یک‌بار نمی‌گفتند شب عید را می‌رویم پیش مادرمان و فردایش می‌آییم پیش شما.

سخت‌تر از این‌ها ولی سردرآوردن از کار زنانی مانند گوهر بود. زن‌هایی که با تمام شباهت‌هایشان به تو هیچ شبیه به هم نبودید. باز فهمیدن پسرهای گوهر و پسر خودت که حتی یک بار هم مادر را جلوتر از پدر نمی‌گذاشت راحت‌تر بود. چرا که تا مغز استخوان وابسته‌ی این پدرهای خرپول بودند.

در این دوره زمانه بچه‌های پولدار مادر می‌خواستند چه کار؟ غذایشان که در بسته‌های آماده می‌آمد و رخت و لباس از فروشگاه‌های مندبالا. و با پول پدر بهترین کلفت‌ها را می‌توانستند بیاورند که لباس‌زیرشان را بشوید و زیرشان را تمیز کند. خواستگاری و این حرف‌ها هم که دیگر در کار نبود. اگر هم بود همان بهتر که مادر را پنهان می‌کردند.

گاهی فکر می‌کردی اگر دختر داشتید وضعیت فرق می‌کرد. همیشه می‌گفتند پسر مال خانواده زنش است ولی دختر مونس مادر و پدر و حتی بعد ازدواج آن‌ها را رها نمی‌کند و تا آخر عمر در کنارشان می‌ماند. ولی نه، تعداد مادران رهاشده‌ی ونکوور که دخترداشتند و دخترهایشان سالی یک‌بار هم به آن‌ها سر نمی‌زدند کم نبود. دختر یا پسر، حساب باز کردن روی فرزند کار عبثی بود. فقط نمی‌دانی گوهر چرا این حقیقت را نمی‌دید. از این جهت او را درک نمی‌کردی.

دلیل اینکه الان هم که داری زندگی‌اش را از نظر می‌گذرانی باز خوب نمی‌فهمی لابد این است که واقعن با هم تفاوت زیاد داشتید. چیزی که گوهر نمی‌گرفت و فکر می‌کرد مثل توست و تا آخر هم خودش را با تو مقایسه می‌کرد.

ولی نه تو کجا و او کجا؟ تو که صاف بودی و همه چیزت علنی و او که خود و

داستان زندگی خود را در گنج‌های اتاق خواب بی‌پنجره‌اش پنهان کرده بود.

مدتی قبل اینکه از ونکوور بروی، دوستی که تهیه‌کننده‌ی رادیویی به نام "صدای زنان" بود از تو خواست در برنامه‌اش شرکت کنی و داستان زندگی‌ات را بگویی. تو که از کسی حتی پسریت ابایی نداشتی دعوتش را اجابت کردی. بعد برنامه تهیه‌کننده از تو خواست بود اگر زن دیگری را می‌شناسی که دلش پراست و در ایران حق و حقوقش به عنوان همسر و مادر تضییع شده بگویی برایش برنامه بگذارد. گفتی: «یک نفر رو می‌شناسم که داستانش خیلی از مال من سوزناک‌تره. بهش می‌گم.»

گوهر ولی قبول نکرد و گفت: «یک وقت بابای بچه‌ها می‌شنوه.»

تعجب کردی. مگر همیشه نمی‌گفت به این مرد وابسته نیست و برای خودش زمین و مال دارد؟ آن دفعه که به ایران رفته بود گفته بود برای فروش زمینش می‌رود. و مگر نگفته بود حتی زمان طلاق از آن نامرد چیزی قبول نکرده و به او گفته: «پولت رو واسه خودت نگه دار. تو دل منو شکستی و هیچ‌چی جبراناش نمی‌کنه.»

با دلخوری به گوهر گفتی: «بشنوه. مگر به تو این همه بد نکرده؟ از چی می‌ترسی؟

بهبش وابسته‌ای؟ خرجتو می‌ده؟»

هیچ‌وقت یادت نمی‌رود گوهر چطور صورتش را درهم کشید. جوری که از آنچه بود تلخ‌تر شد. با سری به زیر و دهانی پرچین و بسته مانند در گنج‌های که صدا از آن به سختی بیرون بیاید زیر لب گفت: «پسرهام ناراحت می‌شن.»

آن روز بود که فکر کردی: تو چقدر دیر می‌فهمی. پسرهایش که از خودشان درآمدی برای اسپانسر کردن مادر نداشتند. پول پدر است که گوهر را این‌جا آورده و این‌جا هم نگه داشته. آن مرد هر آن اراده کند می‌تواند پشش بفرستد به همان برزخ انگلیس و باز دوری از فرزند.

دیگر اصرار نکردی. به خودت گفتی: اگر راه آمدن با پسرهایش او را شاد و راضی

می‌کند تو کی هستی که بخواهی شادیش را زایل کنی. گوهر حق داشت. سال‌ها تلاش کرده بود کنار جگرگوشه‌هایش باشد و حالا نمی‌خواست چیزی باعث جدایی آن‌ها شود. زونایش اگر عود کند ممکن است کار به قطع عضو برسد. بگذار در اتاقی در خانه‌ی پسرش دلش خوش باشد. خودت را با او مقایسه نکن. تو هیچ‌وقت به وصل فرزند نرسیدی و مادرهایی مثل گوهر را درک نمی‌کنی. مادرهایی که دل در دلشان نیست کاری کنند که فرزند از همان گنجی هم که هدیه‌ی پدر به آن‌هاست بیرونشان بیاندازد.

دعا کردی یک وقت شوهر سابقش دست آن دو پسرش را که کانادا بودند نگیرد ببرد آمریکا. کالیفرنیا. تا بار دیگر کلاه گشادی سر گوهر برود. نقشه‌ی جدید مرد انگار این بود و زمزمه‌هایش را هم زده بود. حتمن آپارتمان پسر سومی را هم خواهد فروخت و سر گوهر بی‌کلاه خواهد ماند. فقط اقامت داشتن که کافی نبود. در این ونکوور گران باید جا و مکان و درآمد ماهیانه داشته باشی که دوام بیاوری. حالا بی‌خانمانی به کنار، بعد رفتن پسرهایش حتمن باید نقشه‌ی گوهر ونکووری این می‌شد که چطور اقامت آمریکا را بگیرد و بشود گوهر کالیفرنیاپی. و باز سال‌ها عذاب و دلهره و ترس و لرز و امید.

به اینجا که می‌رسی تابلوی آخر زندگی او را از گنجی فیس‌بوک بیرون می‌آوری و جلوی چشمت می‌آویزی. با وجودی که این تابلو کم‌تأثیرترین تابلوی گوهرین است سعی می‌کنی زوایای نادیده را ببینی.

تابلوی چهارم: گوهر قبل رفتن به ایران و به سفر آخرت

گوهر در این تابلو تکه‌ای زر است. شمشادی که آن قدر از تالو افتاده که کهربا شده است. کهربایی که البته هیچ‌کس را جذب نمی‌کند. آخر میان چمن‌های زرد زمستان هم‌رنگ خودش، افتاده و خیلی به سختی دیده می‌شود. نه دلبندی و نه یاری، کسی

در کنارش نیست. تنها و تکیده و در غیاب هر کس و ناکس چهره‌اش دلمرده و خالی از نفس است.

این تصویر آخر گوهر را با چند شرح حال از ماههای آخر زندگی‌اش قاب می‌گیری. شعر «قلب مادر» از ایرج میرزا که آخرش می‌گوید:

«وان دل گرم که جان داشت هنوز
اوفتاد از کف آن بی‌فرهنگ
از زمین باز چو برخاست نمود
پی برداشتن آن آهنگ
دید کز آن دل آغشته به خون
آید آهسته برون این آهنگ:
«آه دست پسرم یافت خراش.»
«آه پای پسرم خورد به سنگ.»

نوشته‌ای از حاتمه ابراهیم‌زاده که می‌گوید:

«حالت که خراب باشد
دلت که گرفته باشد
هیچ چیز آرامت نمی‌کند
آنقدر که از خودت هم بیزار میشوی
حالت که خراب باشد
دلت کنج خلوتی می‌خواهد
برای اشک ریختن
و فکر کردن به روزهایی نزیسته‌ات.»

و این دو نوشته که معلوم نیست نویسنده‌شان کیست:

«هر که مرا دید تو را نفرین کرد.»

«آدم‌ها آن قدر زود عوض می‌شوند که تو فرصت نمی‌کنی به ساعت نگاه
بیندازی و ببینی چند دقیقه بین دوستی‌ها و دشمنی‌ها فاصله افتاده است.»

قاب را که تمام می‌کنی نگاهت همچنان به تصویر گوهر آویزان می‌ماند. نگاهی
مبهوت. می‌لرزی. از روی تاریخ معلوم است این تصویر در زمستان گرفته شده. با
این وجود تنها لباس نازکی اندام باریک گوهر را پوشانده. او این بار درازکش در چمن
خوابیده است. موها را بور کرده و چشم‌هایش بازند. به بازی چشمانش در عکس
دیگری که مال قدیم است، زمانی که هنوز ایران بوده و نقشه‌ی خروج می‌کشیده.
همان تصویری که در آن لباس دکولته‌ی مشکی پوشیده و پا روی پا بر صندلی استیل
با حاشیه طلایی نشسته.

همان تصویری که روزی به مردی از آشناها که او نیز تنها و افسرده و پریشان
بود و فکر کردی با گوهر جورشان کنی نشان دادی و او گفت: «این دوست جوری
بر صندلی جلوس کرده انگار لویی پنجم است. و بعد با تمسخر اضافه کرد: «نه، به
نظر می‌رسه از من یکی هم حال خراب‌تره.»

ناراحت شدی و فکر کردی: قیافه‌ی بدبخت و نزار و اداهای خودت را نگاه کن.
کار من اشتباه بود که می‌خواستم دوست گلم را در دام تو ببندازم. با این همه مردک
درست می‌گفت. گوهر هم در این عکس قدیمی و هم در این آخرین عکسش چنان
کرم‌پودر سفیدی زده که چهره‌اش مانند صورت گیشاهای ژاپنی به چهره‌ی مرده‌ای
می‌ماند. ماتیک را هم جوری زده که لب‌ها نازک‌تر از آنچه هستند دیده شوند. لب‌هایی
قفل هم که رازی را پشت خود پنهان کرده‌اند: رازی که قرار بود با خود به گور برود.
و چه رازی پشت مرگ ناگهانی گوهر بود که هیچ‌کس نمی‌داند؟ همین آخر
هفته‌ی قبل با همسرت برای پیاده‌روی به سمت ساحل می‌رفتید. روزی آفتابی و

زیبا بود و تو تا او دستت را نکشیده بود مثل گنجشکی مرتب حرف می‌زدی. با اینکه نمی‌دانستی چرا می‌خواست متوقف کند ایستادی. هاج و واج هم‌راه و هم‌نفست را نگاه کردی. دستت را رها کرد و با سرش به بالا اشاره کرد. تازه متوجه شدی. کنار ساختمان گوهر ایستاده بودید. گفتی: «آخی. طفلک.»

باز دستت را گرفت. قهوه‌ای سبزگون چشمهایش را نمی‌از اشک به رنگ عسل کرده بود. گفت: «بیا به یاد دوستمون چند دقیقه سکوت کنیم.»
گفتی: «حتمن.»

پس از آن‌جا به بعد در سکوت به راهتان ادامه دادید. دست در دست هم از زمین چمن پشت ساختمان گوهر به سمت ساحل پیچیدید و طرف اقیانوس روان شدید.

حالا یادت می‌آید آن‌روز آفتاب به موج‌ها تلالویی طلایی داده بود. مانند موهای گوهر در این عکس آخر. ولی نه، بوری موی او ته‌رنگ خاکستری دارد و با چمن زردی که در آن درازکش خوابیده یکی شده است. چشمان باز رو به آسمانش چون چراغی که فتیله‌اش دارد به انتها می‌رسد سوسو می‌زند. ولی آن‌قدر بی‌رمق که می‌ترسی از نفس بیافتد.

به اینجا که می‌رسی، به این انتها هم، همچنان در بهتی. این بار اما از چیزی غیر مرگ گوهر. از اینکه خودت را در تصویر قرار داده‌ای. بی هیچ ترس و ابایی که با هم مقایسه شوید.

می‌بینی کنار گوهر نشسته‌ای و زانوی غم به بغل گرفته‌ای. به شانه‌ی گوهر می‌زنی که برخیزد. دست هم را می‌گیرید، به هم کمک می‌کنید و هر یک روی پای خود می‌ایستد. باد موهایتان را بر شانه‌ی هم می‌نشانند.

به همسرت که آن‌طرف منتظر ایستاده تا عکستان را بگیرد اشاره می‌کنی. گوهر رویش را به سمت او می‌گرداند و شوهرت عکستان را ثبت می‌کند: کنار یکدیگر در چمن نوروزی و پشتتان دریاست که آبستن است. زیر پوستش چیزی مانند جنینی

در شکم مادر موج می‌زند.

از این معجزه قهقهه می‌زنی و با این قهقهه بهتت به سر می‌رسد. با این همه می‌گذاری در تصویر بمانی. جذب گوهر که اولش تکه زری بوده و حالا کهربا شده. این بار خودت را از او جدا نمی‌کنی. نه دیگر از قاب خارج نمی‌شوی. می‌گذاری جاودان در این آخرین تابلوی زندگی او قهرمان داستان بمانی.

قدردانی:

با سپاس فراوان از دوست مهربانم خانم آتوسا صاد که در ویرایش این کتاب به من یاری رساند.

Two Women On Lions Gate Bridge

(Stories from Before and After Migration)

Nilofar Shidmehr

Copyright © Nilofar Shidmehr, 2018

